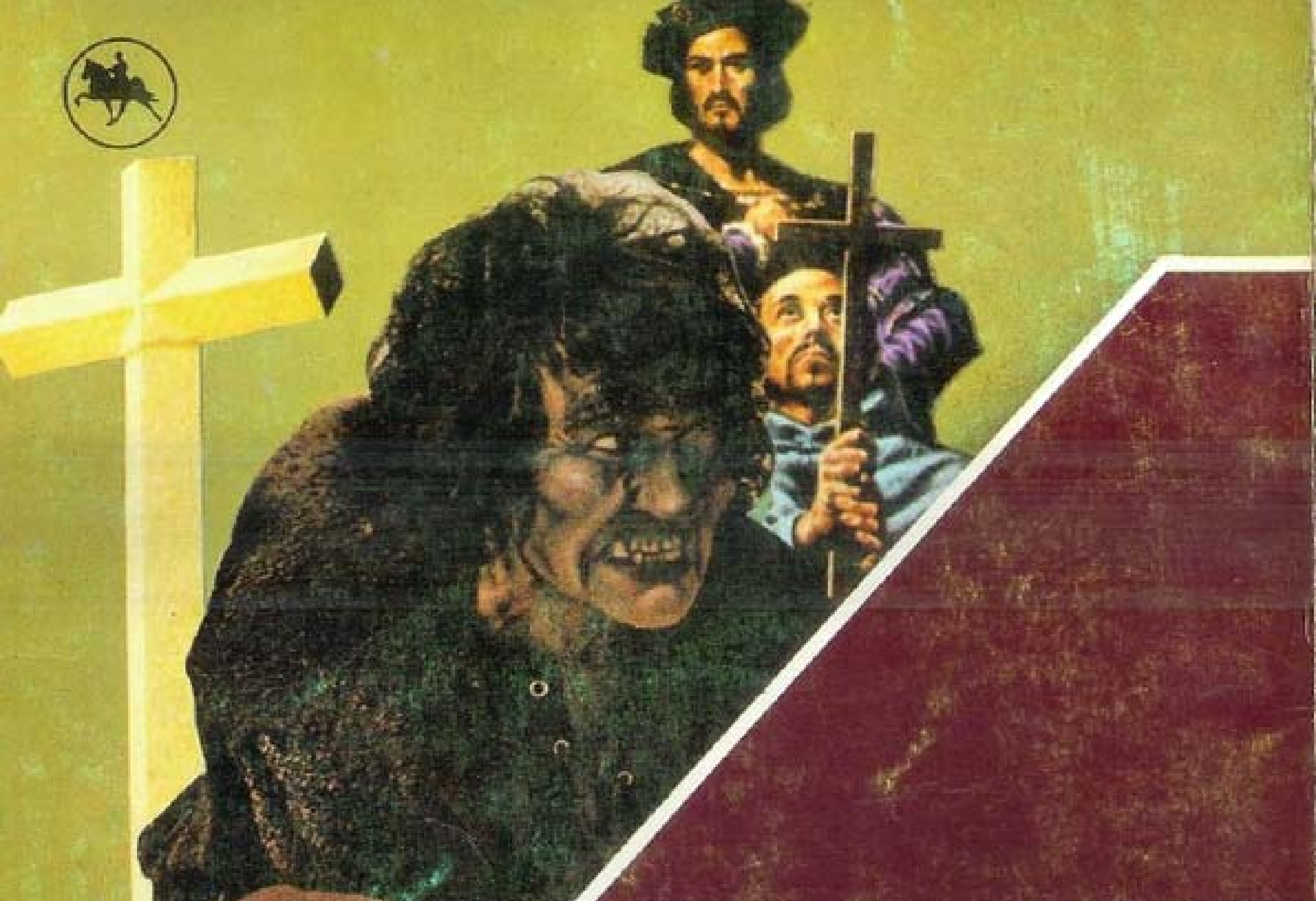


اثر جاودانه ویکتور هوگو

گوژپشت نتردام

ترجمه : لقا اردلان

تلخیص : لئون . لژ . آل

گوژپشت نتردام

تلخیص: لئون لژآل

ترجمه: دکتر لقاء اردلان

شاهکار همیشه جاودان ویکتور هوگو

انتشارات گوسن

انتشارات توس

* نام کتاب : گوژپشت نتردام
* نویسنده : ویکتورهوگو
* تلخیص: لئون لژآل
* مترجم : دکتر لقاء اردلان
* چاپ سوم : ۱۳۶۸
* تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
* حروفچینی و صفحه پردازی : تهران آشنا
* چاپ : افست آذر
* ناشر: انتشارات توس
* تأسیس: ۱۳۶۰
آدرس: تهران خیابان لاله‌زارنو ساختمان شماره سه البرز طبقه همکف پلاک ۲۶
تلفنهای ۶۷۹۲۳۱ – ۳۸۵۶۱۶۲

فهرست

بسم الله الرحمن الرحیم

نتردام دو پاری

شاهکار همیشه جاودان ویکتور هوگو

گوژپشت نتردام توسط ویکتور هوگو شاعر و نویسنده بزرگ فرانسه به رشته تحریر درآمده است . این نویسنده پر ارج در فوریه ۱۸۰۲ در بزانسون پا بعرصه وجود گذاشت ، کار نویسندگی را از چهارده سالگی شروع کرد . او بعنوان پایه‌گذار سبک رمانتیسم در ادبیات فرانسه شهرت بسزائی دارد . هوگو با خلق آثاری همچون بینوایان و گوژپشت نتردام نامش جاودانه شد . در سن ۸۳ سالگی با زندگی وداع کرد کتاب گوژپشت نتردام به وسیله Leon-Lejealle تلخیص گردیده .

فصل اول

سالن اشرافی

از آن زمان که مردم بخواب رفته پاریس سحرگاه بصدای پرطنین ناقوسهای شهر، دانشگاه و کلیساها بیدار شدند، سیصد و چهل و هشت سال و شش ماه ونوزده روزمیگذرد، معهذا تاریخ نویسان خاطرهٔ این روز یعنی شش ژانویه ۱۴۸۲ را گرامی نداشته و در صفحات تاریخ حفظ نکرده‌اند تا آنجا که تا این زمان هیچ مطلب قابل ذکر و جالبی درباره این حادثه‌ایکه بدینسان ناقوس‌ها را به طنین می‌انداخت وطبقات نسبتا" مرفه پاریس را ازسپیده دم در بستر آرامشان به تزلزل و دلهره می‌انداخت وجود ندارد، نه حمله و هجوم و یورشی از طرف پیکاردها[1] و گروه بورگینیون‌ها[2]، نه دسته سگ‌های شکاری، نه عصیان و طغیان دانش‌آموزان در تاکستان لاس[3] نه ورود پرطمطراق، نه بدار آویختن دزدی یاجیب بری در دادگستری پاریس نه ورود سفرائی که معمولا" در قرن پانزدهم که معرفی‌شان طی مراسمی و با تشریفات و سر و صدای زیادی انجام میگرفت.

1- Picards 2- Bourguignons 3- Laas

تازه دو روز از ورود سفیر فلاماند[1] که مأموریت داشت واسطه ازدواج پسر ارشدپادشاه فرانسه با مارگریت دخترکوچک شارل[2] ته میرر باشدوبا کبکبه ودبدبه و شکوه و جلال فراوان واردپاریس شده بود میگذشت . درحالیکه این امر موجب ناراحتی و ملال آقای کاردینال بوربون[3] گشته بود ولی میبایست بخاطر پادشاه ظاهری شاد داشته باشد و به تمام دهاتی‌بازیها و ظاهرسازیهای شهردار فلاماند روی خوش نشان دهدودرحالیکه باران سیل‌آسابروی فرشهای زیبائی که مقابل‌در گسترده شده بود فرود میآمد در شهرداری بوربون نمایشات‌کمدی ترتیب دهد .

بطوریکه‌ژان‌دوتروا[4] گفته‌است : آنچه مردم پاریس را در روز ششم ژانویه‌به هیجان آورده بود تشریفات فزون از حد و جشن شاهان و عید دیوانگان بود . " طبق معمول همه ساله لازم بود در آن روز به منظور شادی مردم آتشی‌در میدان گرو[5] که نزدیک شهرداری قرار داشت افروخته شود و در ماه مه در کلیسای‌کوچک براک[6] جشن درختکاری و در کاخ دادگستری هم نمایش انجام شود . شب قبل از نمایش افراد پیرو[7] با کت‌های زیبای بنفش رنگ و صلیب بزرگ و سفید رنگی که به سینه نصب کرده بودند در چهار راهها مستقر شده و با سر و صدای زیاد طبل و شیپور برگزاری جشن را اعلان کرده بودند . از صبح زود در خانه‌ها و مغازه‌ها را بسته و انبوه جمعیت از کلیه طبقات بسوی یکی از سه محلی که برای نمایش در نظر گرفته شده بود سرازیر شدند . همگی تصمیم داشتند که در این شادی و جشن آتش افروزی و همچنین جشن ماه مه و نمایشاتش شرکت کنند . باید متذکر شد که افراد ساده لوحی که قسمت اعظم این جمعیت را تشکیل میدادند بیشتربه منظور دیدن آتش شادی که در این فصل سرما لذت‌بخش بود و یابه‌طرف میدانی میرفتند که سالن بزرگ نمایش در آن قرار داشت و کاملا "سرپوشیده‌بود . سومین محل قبرستان‌کلیسای‌کوچک براک بود که افرادکنجکاو کمتر بآنجا میرفتند

1- Flamand
2- Sharles Temeraire
3- Bourlon
4- Jehan de Troyes
5- Greve
6- Braque
7- Prevot

و محل فوق‌العاده سردی بود ، اکثر مردم در خیابانهای اطراف کاخ دادگستری هجوم میآوردند ، زیرا از شرکت سفرای فلاماند در برنامه و انتخاب پاپ دیوانه‌ها اطلاع داشتند البته در آن روز ورود به آن سالن اشرافی و بزرگ کار آسانی نبود، این سالن در دنیا به بزرگی شهرت داشت بطوریکه میگفتند هرگز سالن بطورکامل اندازه‌گیری نشده‌بود .میدان پاله[1] (میدان کاخ) از جمعیت موج میزد و پنج شش کوچه‌ای که در اطراف آن قرار داشت چونان رودخانه‌ای مینمود که هرلحظه بدریا فرو ریزد ، خیز این جمعیت بیکران هر دم فزونی میگرفت و به زاویه خانه‌های‌در بسته برخورد میکرد و بشکل دماغه‌هائی به حوضچه‌های میدان فرو میریخت و هر لحظه گروه تازه‌ای به جمعیت افزوده میشد . در مرکز بنای قدیمی قصرپلکان اصلی قرار داشت که لاینقطع جمعیت از آن بالا و پائین‌میرفت ، همچون آبشاری که به درون دریاچه‌ای فرو ریزد . فریادها ، خنده‌ها ، پاکوبیدنهای این هزاران هزار جمعیت ، غوغای غریبی برپا کرده بود .

گه گاه این فریادها و غوغاها فزونی میگرفت و این سیل خروشان را که به سوی پلکان اصلی کاخ جلو میرفت ، آشفته و پریشان و مضطرب بعقب میراندواین حاصل بدرفتاری و ظلم یک سرباز و یا اسب یک گروهبان حکومتی بود که گمان میکرد بدین طریق میشود نظم را برقرار کرد . سنت تحسین‌آمیزی که حکومت به فرمانده کل و فرمانده به ژاندارمری و او هم بفرماندهان دیگر ابلاغ کرده بود .

روی سقف‌ها ، درون پنجره و درها حتی از دریچه شیروانی‌ها هزاران هزار تماشاچی دیگر مورچه‌وار وول میخوردند و با قیافه آرام ومتعجب فقط به قصر و شلوغی آن نگاه میکردند و راضی بودند ، زیرا در پاریس افراد زیادی هستند که به تماشای تماشاچی‌ها دل خوش میدارند . برای ماحیرت‌انگیز و تعجب‌آور بودکه بدانیم در پشت دیوارهای رفیع کاخ چه اتفاق و حادثه‌ای در شرف وقوع‌میباشد . اگر ما مردم قرن نوزدهم میتوانستیم افکارمان را با مردمان قرن پانزدهم پاریس تطبیق دهیم و با آنها داخل این هیاهو و جنجال در این سالن وسیع قصرکه در

1- Palais

روز شش ژانویه ۱۴۸۲ اینچنین تنگ مینمود بشویم تماشای آن خالی ازلطف‌نبود وتمام مناظرکهنه و قدیمی آن‌که در اطراف‌ما قرار داشت بنظرتازه و جالب‌میآمد .

اگر خواننده اجازه دهد و راضی باشدماتلاش‌میکنیم‌تا آنچه راکه با گذشتن از آستانه این سالن بزرگ و اشرافی و در میان جنجال و سر و صدای افرادی‌که به لباسهای عجیب و غریب ملبس بودند احساس کرده‌ایم توصیف کنیم .

نخست طنیـــن صداهائی که در گوشها انعکاس داشت و سپس جلال و شکوه افسانه‌واری که چشمها را خیره و انسان را دستخوش شگفتی و حیرت میکـرد . در بالای سرمان سقفی مضاعف و بیضی شکل باروکشی چوبی منبت‌کاری شده به رنگ لاجوردی و با گلهای زنبق طلائی نقاشی شده قرار داشت و زیر پاهایمان‌فرشی‌از سنگ مرمر سیاه و سفید گسترده بود . در چند قدمی ما ستونی عظیم و با شکوه و سپس یکی دیگر و باز هم ستونهای دیگری در درازای سالن قرارداشت دراطراف چهارستون اول غرفه‌هائی‌تعبیه شده بود که تماما " از بلور و کریستال میدرخشید و در اطراف سه ستون بعدی ، نیمکت‌هائی از چوب بلوط کار گذاشته شده بود که از کثرت استفاده فرسوده و خط خطی مینمود . در اطراف سالن ، در فاصله درها و پنجره‌ها و همچنین ستونها تابلوها و مجسمه‌هائی به ترتیب از فارموند [1] حاکم افسانه‌ای فرانسه تا شاهان بیکاره و تن پرور ردیف کرده بودند که عموما " دستها آویزان و چشم‌ها بزیر بود . درحالیکه پادشاهان جنگجو و دلیر دست‌ها وسرهارا جسورانه بسوی آسمان بلند کرده بودند . وانگاه‌پنجره‌ای‌بیضی‌شکل‌که‌با شیشه‌های رنگی تزئین شده بود و درهای بیشمار سالن ظریفانه کنده کاری میبود . نکته‌مهم و اساسی این که به سقف‌ها ، ستونها ، حصارها ، چهـارچوب درها و پنجـره‌ها ، پوشش دیوارها ، درها ، مجسمه‌ها از پائین تا بالا با رنگهای تابان آبی و طلائی پوشیده شده بود ، بطوریکه روشنائی روز تقریبا " در زیر پوششی از گرد و غبار و تارعنکبوت کدر مینمود .

این سالن عظیم مستطیل شکل که با نور ضعیف یکی از روزهای مـاه ژانویه

1- Phramond

روشن شده بود از جمعیتی موج میزد که با پوشش عجیب و غریب خود در حاشیه دیوارها و اطراف هفت ستونی که در این سالن عظیم کارگذارده شده بودبه‌گفتگو مشغول بودند .

سر و ته این متوازی‌الاضلاع عظیم بوسیله میز کم نظیری اشغال شده بود این میز آنچنان عریض و طویل و ضخیم بود که هرگز نظیر نداشت . طرف دیگر سالن کلیسای کوچکی جلب نظر میکرد که لوئی یازدهم را در حالیکه مقابل مریم مقدس زانو زده بود نشان میداد ، اینجاوآنجا پر از مجسمه‌هائی از شاهان‌فرانسه بود . در سوی دیگر کلیسا مجسمه‌های شالمانی و سنت‌لوئی دو نفر از مقدسین به چشم میخورد . بیش از شش سال از ساختن این کلیسای کوچک نمیگذشت و هنوز کاملا " نو و سالم بود و از هنــر معماری فوق العاده ظریف و ماهرانه‌ای برخوردار بود ، و در وسط سالن مقابل در بزرگ تختی طلائی به دیوار تکیه داده شده ودر کنار آن پنجره‌ای تعبیه گشته بود که وسیله دالانی به این اطاق طلائی راه داشت و مخصوص سفرای فلاماند و شخصیت‌های دعوت شده به نمایش بود . روی‌این‌میز مرمری بود که طبق معمول میبایستی نمایش انجام شود .

از صبح زود آن را برای نمایش آماده کرده بودند ، سطح این میز فرسوده و خط‌خطی شده بود در قسمت فوقانی آن جایگاهی درست کرده بودند که از آنجا تمام سالن بخوبی دید میشد و اختصاص به نمایش داشت ، قسمتی‌ازاین‌جایگاه مخصوص رخت‌کن هنرپیشگان نمایش بود و نردبانی در خارج آن گذارده شده‌بود که میبایست وسیله ارتباط بین صحنه نمایش و رخت‌کن باشد . بوسیله این‌نردبان بود که هنرمندان هر صحنه وارد و خارج می‌شدند .

چهار گروهبان بطور دائم ، در روزهای تعطیل و غیر تعطیل نگهبانی ازمیز را بعهده داشتند و در چهار گوشه میز مرمری ایستاده بودند .

فصل دوم

پیر گرنگوار

پیرگر نگوار نویسنده و شاعر نمایشنامه کـه در سالن حضـور داشت ، برای خشنودی و رضای تماشاچیان بی‌تاب دستور آغاز نمایش را صادر کرد .

صدای موزیک از داخل ساختمان شنیده شد ، ناگهان پرده بالا رفت‌وچهار بازیگر که با رنگهای تند و زننده‌ای خود را بـزک‌کرده بودند و چهار دست و پا ازپلکان‌تئاتر بالا میرفتند روی سکوی نمایش ظاهر و در مقابل تماشاچیان بی‌شمار سر تعظیم فرود آوردند ، ناگهان موزیک سمفونی که همچنان در حال نواختن بود قطع شد .

چهار بازیگر بعد از ورود با فرود آوردن سر به کف زدن‌ها وابرازاحساسات تماشاچیان پاسخ دادندومقدمه‌ای‌راکه آماده کرده بودند شروع‌نمودند .رویهمرفته آنچه که در آن روز بیشتر مورد توجه بود و نظـر تماشاچیان را جلب کرده بـود لباس ایفاءکنندگان نمایشنامه بود هر چهار نفر لباس دورنگه زرد و سفید پوشیده بودند ،لباس‌اولی بافتنی از طلا و نقره داشت و ظریفترمینمود . دومی لبـاسی از ابریشم خالص و سومی لباس پشمی و بالاخره چهارمی لباسی‌ازپارچه کتان‌پوشیده

1- Pierre - Gringoire

بود . بازیگر اولی شمشیری در دست راست گرفته بـــود ، دومی دو کلید طلائـــی ، سومی یک‌ترازو و چهارمی یک‌بیل ، برای کمک به کسانی که نتوانسته‌بودندموقعیت آنان را بوسیله لباسهایشان تشخیص دهندبه‌پائین‌دامن هرکدام با حروف درشت برنگ سیاه شخصیت فعلی‌شان نوشته شده بود . برپائین دامن آنکه لباس زربفت به تن داشت نوشته شده بود ، من اشرافی هستم ، به دامن لباس ابریشمی نوشته شده بود ، من روحانی هستم ، بر روی لباس پشمی خوانده میشد ، من تاجرهستم و بالاخره روی لباس کتانی هم نوشته بود من زارع میباشم . جنسیت آنان نیزاز بلندی و کوتاهی دامن‌هایشان مشخص بود . دو مرد بازیگر لباسهایشان کوتاه‌تر و کلاه لبه‌داری بسر داشتند ، درصورتیکه بازیگران‌زن‌لباسشان بلندتر وکلاهی بسان دلقکان‌بسرگذارده بودند . حتما " از خلال اشعار مقدماتی نمایش بسیار روشن‌بود که زارع با تاجر ازدواج کرده و روحانی با اشراف ، کـه دو زوج خوشبخت‌مشترکا " مالک یک خوک دریائی طلائی میباشند که ادعامیکردندبه زیباترین زن‌دنیا تعلق دارد . بدین ترتیب دنیا را سیاحت میکردند تا زیباترین زن را پیدا کنند . . . سپس زارع و روحانی ، اشرافی و تاجر آمدند تا روی میز مرمر کاخ استراحت‌کنند. آنگاه در مقابل مردم شریف آنقدر امثال و حکم و پند و اندرز خواندند که هرگز در هیچ دانشکده‌ای حتی آنجا که معلمان درجه لیسانس خود را دریافت‌میکردند بگوش کسی نخورده بود . ولی درحقیقت همه اینها بسیار زیبا بود .

معذالک در میان این جمع ، نه گوش شنوائی بود ، نه قلبی که بطپش در ــ آید ، نه چشمی‌که مضطرب‌باشد ونه گردن‌افراخته‌ای مگر چشم‌گرنگوار[1] این شاعر شجاع پیر که از شادی میدرخشید ، گوشش که همه چیز را ضبط میکرد و گردن‌اوکه از غرور افراشته شده بود و قلبش که از ذوق میطپید و بالاخره هم در مقابـل دو دختر جوانی کـه اسمش را از اوپرسیدند تاب مقاومت نیاورد و نامش رابروزداد . گرنگوار پشت ستونی در چند قدمی آنان بـود و از آنجا نمایش را با لـذت نگاه میکـرد و گوش میـداد . تحسیـن و تمجیـدهای لطف آمیـــز آغاز نمایـش در

1- Pierre Grinre

درونش شوری برپا کرده بود و کاملا " جذب تماشا شده بود و با هر کلمه از نوشته‌هایش که ازدهان بازیگر درسکوت‌احترام‌آمیز سالن خارج و بگوش‌شنوندگان می‌نشست دچار خلسه و جذبه شده و از خود بیخود میگشت و بخود میگفت :
مرحبا پیر گرنگوار تو شایسته چنین تحسینی هستی ؟

واقعا " بجاست که او را تحسین کنیم ولی حیف که خیلی زود و در همان لحظات اول ورق برگشت . تازه‌گرنگوار میخواست طعم شیرین پیروزی را بچشدکه قطره‌ای تلخ و زهراگین بکامش نشست و شهد پیروزی را زائل کرد .

گدائی ژنده پوش که نتوانسته بود کسب درآمدی کند و فراموش کرده‌بودکه در وسط جمعیت قرار گرفته است ، بدون شک چون پول چندانی هم درجیب بغل دستهایش پیدا نکرده بود ، بفکر افتاد تا نظرها را بسوی خود جلب کند ، پس به بلندترین نقطه سالن رفت‌و با شروع اولین شعر از سکوی چوبی که در کنار سالن قرار داشت بالارفت‌وآنجا نشست ، بطوریکه با زخم زشت‌وکراهت‌آور روی بازوی راستش و با کهنه‌پارگی لباسش توانست بخوبی بدون آنکه حتی کلمه‌ای سخن‌گوید توجه تماشاچیان را که سراسر سالن را اشغال کرده بودند جلب کند .

هرگاه مردک ژنده پوش با آن ظاهر زننده و رفتارش توجه همه را جلب نکرده بود هرگز نظم سالن بهم نمیخورد . اما وجود او در آن بالا باعث شد که دانش‌آموز جوانی با اشاره بسویش فریاد بکشد و دیگران را بطرف اومتوجه کند همگی ازجا کنده شدندوبدورش حلقه زدند بدین ترتیب نظم سالن بهم خورد و نمایش قطع شد . دانش‌آموز مزبور فریاد میکشید عجب!بیچاره این تو هستی که به قصد گرفتن صدقه آمده‌ای ؟!

این سخنان نامناسب و نابجا که در میان بهت و حیرت همگان ابراز شد، انعکاس سنگی را داشت که درون مرداب پر قورباغه‌ای پرتاب شده باشد یا همچون تیری‌که بسوی‌دسته پرندگان درحال پروازشلیک شود . مردک فقیر چونان کسی که در معرض شوک الکتریکی قرار گیرد به ارتعاش درآمده بود . مقدمه‌نمایش قطع شد و همه سرها بسوی فقیر چرخید که بی‌اعتناء از این جنجال از موقعیت

استفاده کرده و با حالتی افسرده و ملتمس و با چشم‌های نیمه باز استغاثه میکرد: "خواهش میکنم برای رضای خدا کمک کنید!" ژوآن[1] از سرگرفت: "آه خدای من، این توئی کلوپن[2] تروفو ؟ دوست عزیز معلوم میشود زخمی که به ساق پای داشتی تو را ناراحت میکرد که اینبار آنرا به بازو چسبانیده‌ای؟ " مرد جوان در حالیکه صحبت میکرد سکه‌ای در کلاه نمدی گدا که آنرا بدست زخمی‌اش گرفته بودپرتاب کرد. گدا سکه را با تمسخر در هوا گرفت و با لهجه ملتمسانه دوباره تکرار کرد: " برای رضای‌خدا خواهش میکنم‌کمک‌کنید!" این واقعه بطور قابل‌ملاحظه‌ای مستمعین را سرگرم و مشغول کرد بطوریکه تعداد زیادی از تماشاچیان و افرادسرشناس که آنجا بودند از این مذاکره و گفتگوی عجیبی که بین دانش‌آموز با لحن زننده و گدای ژنده پوش با صدای یکنواختش ادامه داشت بوجد آمده و کف میزدند. گرنگوار بشدت ناراحت بنظر میرسید. پس از آنکه از حالت گیجی اولیه بیرون آمد تلاشی کرد و با فریاد به چهار بازیگری که در صحنه بودند گفت: " ادامه بدهید! بر شیطان لعنت، ادامه بدهید" آنگاه نگاهی به این دوابلهی که موجب قطع نمایش شده بودند انداخت‌بدون‌آنکه جربزهٔ‌کاری راداشته‌باشد.

1- Joannes

2- Clopin - Trouillefou

فصل سوم

فلاماند

تازه آرامش به مجلس بازگشته بود که منشی صحنه ورود کاردینال را اعلام کرد . کاردینال با همراهانش وارد سالن شد و روی تختش نشست . اندکی بعد سفرای فلاماند که رنگ لباسهایشان با لباس صورتی رنگ کاردینال کاملا" درتضاد بود داخل سالن شدند . ورود این شخصیت‌ها به سالن برای مردم بسیار جالب بود . دیگرشخصیت‌ها هم بتدریج واردشدند . هیچکس توجهی به نمایش وبازیگران نداشت . ژاک کوپانول[1] ، یکی از سفرای فلاماندکه با ورود پر سر وصدایش نظرها را متوجه خود کرده بود بلند شد و پیشنهاد کرد که این نمایش خالی از لطف را پایان دهندوبه انتخاب شاه‌دیوانه‌هابپردازند . طبق‌معمول فلاماند این یک‌مسابقه دهن‌کجی و شکلک‌بودکه صاحب بدشکل‌ترین‌شکلک‌ها برنده مسابقه محسوب میشد. این پیشنهاد تازه پاریسی‌ها را به شوق و شور آورد .

1- Jaque Coppenole

فصل چهارم

کازیمودو

درحالیکه گرنگوار تنها تماشاچی نمایشنامه‌اش بودمسابقه‌دهن‌کجی ترتیب یافت . ولی در واقع میتوان گفت شکلکی که از سوراخ سقف دیده میشد شاهکار بود و رویهمرفته در میان آن همه قیافه‌های عجیب و غریب پنج گوش وشش‌ضلعی که پی‌درپی از دریچه شیروانی دیده میشدند هیچیک نتوانسته بود رأی کافی از این داوران که در میخواری افراط کرده بودند بدست آورد . و تنها همین شکلک بود که توانست حاضران مجلس را خیره و مبهوت کند . حتی استاد کوپولول[1] هم از مشاهده آن ابراز شادی کرد و کلوپن[2] که در مسابقه شرکت کرده بود با صورت کاملا " زشتی‌که داشت‌یقینش براین بودکه مسابقه را خواهد برد دراینجا اعتراف به شکست خود کرد سایرین هم همینطور !

حال چگونه شرح دهیم این دماغ چهارگوش و دهانی که به شکل نعل‌اسب مینمود و چشم چپش که چون ترک زنگوله تنگ مینمود و ابروانی حنائی

1- Coppenole   2- Clopin

رنگ درحالیکه چشم راستش زیر زگیل درشتی کاملا " مسدود شده بود ، از این دندانهای بی‌نظم و ریز که هریک در جائی قرارداشت وهمانند کنگره دژی بود و ازاین‌لب خشک‌پرترک‌که یکی ازدندانهایش بسان دندان فیل ازدهان بیرون زده بود و از این چانه قاچ ، قاچ و بخصوص از این صورت ظاهر و قیافه‌ای که مخلوطی از بدجنسی خباثت ، کراهت و اندوه و غم بود و امکان نداردکه انسان‌بتواندااین مجموعه را حتی در ذهن خود مجسم کند !

همگی متفق‌القول هلهله و شادی کردند و او با شتاب بسوی محراب‌گریخت و از آنجا مردم او را که بزودی لقب پاپ دیوانه‌ها را خواهد گرفت خارج کردند. تازه در اینجا بود که تعجب و حیرت همگان به اوج رسید ، زیرا دریافتند که او شکلک درنیاورده بلکه سراسر وجود اوبطورطبیعی چنین‌بوده و او خود شکلک‌بود !

سری بزرگ با موهای تیغ تیغی حنائی‌رنگ ،ازمیان‌دوشانه‌اش قوز بینهایت بزرگی‌که ازجلو کاملا "احساس میشد ، بیرون زده‌بود ، رانها و ساق‌پاهایش بطرز عجیبی عوضی‌مینمود ،بطوری‌که فقط از زانو بهم برخورد میکرد و از مقابل شبیه هلال داسی بود که فقط وسیله دسته بهم ملحق میشدوکاملا "ازشکل‌طبیعی خارج بود . رفتارش هراس آور و تکان دهنده توام با قدرت ، مهارت‌وچابکی‌اوغیرقابل باوربود .اواستثناء خارق‌العاده‌ای‌درنظام‌هستی‌بود که‌معمولا "قدرت‌وتوان‌راهمانند زیبائی‌برپایه‌تناسب‌وهماهنگی‌استوارمیدانند، درصورتیکه‌درمورداوهیچ‌هماهنگی‌وجود نداشت . گوئی غول درهم‌شکسته‌ای بود که اعضایش بطرز نامناسبی بهم جوش خورده باشد . وقتی این انسان عظیم و این مردک غول‌آسا و چهارگوش‌باصورتی که نیمی از آن به رنگ قرمز و نیم دیگرش کبود مینمود و بخصوص با ناقوسی که بخود آویخته بود ساکت و آرام در آستانه در کلیسا ظاهر شد همه او راشناختند ویکصدا فریادزدند : " این کازیمودو ناقوس زن کلیسا است ! این کازیمودو گوژ ـ پشت نتردام است ! او کازیمودو کج پا است ، هورا ! هورا ! "

در ضمن مردم به او تبریک می‌گفتند و او آرزوی دریافت نشانهای تازه‌ٔ شایستگی‌اش را میکرد . طبق معمول سنت راه‌پیمائی و دعا برای انتخاب برنده بهترین شکلک انجام شد .

فصل پنجم

اسمرالدا

طی اینمدت گرنگوار با سماجت تا انتهای سالن نمایش رفت . درهمین‌موقع تعداد قلیل تماشاچیانی که در سالن پراکنده بودند ، با شتاب خود رابه‌پنجره‌ها رسانیده تا اسمرالدا[1] را ستایش کنند . این شخصیت جدید کیست که جشن را بـه آشوب کشانیده؟ این سئوالی بود که گرنگوار از خود مینمود .

گرنگوار ناامید و خلق تنگ بدون آنکه حتی یک شاهی در جیب داشته‌باشد درپاریس سرگردان‌بود ، تاشاید پناهگاهـی بیابد و شب را درآنجا بصبح رساند . بالاخره بطرف میدان[2] گرو رفت . این میــدان ظاهری مصیبت‌بار داشت و محـل قصاص در وسط آن‌قرارگرفته بود وهمچنین چندچوبه دار درگوشه‌هایش برپا بود .

در آن شب میدان چندان تاریک نبود و در روشنائی آتش زیادی کـه برای شادی و جشن افروخته بودند ، کولی جوانی با شور و هیجان بسیار میــرقصید و جالی[3] بزش را به رقص واداشته بود . سپس به زبانی کــه برای مردم ناشناس بـود

1- Esmeralda 2- Greve 3- Djali

مشغول خواندن شد . این کولی جوان اسمرالدا نامیده میشد . در بین فریادهای تحسین‌آمیز جمعیت دو صدای ناجور و ناهماهنک هم شنیده میشد که یکی مربوط به آن مرد عجیبی بود که سری طاس و ظاهری عبوس و خشن‌داشت‌و مرتبا " فریاد مخالفت می‌کشید و دیگری زن دیوانه‌ای بودکه دور ازجمعیت‌در گردونه‌ای نشسته و با داد و فریادش مشغول فحش و ناسزا و ناله و نفرین به کولی رقصنده بود .

لحظه‌ای بعد راه‌پیمائی انتخاب برنده‌شکلک‌ها بسوی میدان گرو آغاز شد .

این راه‌پیمائـــی همانطور که قبـــلا " ذکر شد شروعش از پالـــه و متشکـــل از ولگردان پاریس : دزدها ،جیب‌برها ، بیکاره‌ها و اراذل بـــود که بهنگام رسیدن به میدان گرو ظاهر بسیار آرام و احترام انگیزی بخود گرفته بودند .

ردیف اول دسته کولیهای چادرنشین (اژیپت [1]) . دوک اژیپت بـــراسبی سوار بود و کنت‌هایش پیاده دهانه اسب او را گرفته بودند و بـــه دنبالش حرکت میکردند ، پشت‌سرآنها کولیها زن ومرد درهم‌وبرهم درحالیکه بچه‌هایشان را در بغل یا روی شانه داشتند درحرکت بودند ، تقریبا " همگـــی دوک و کنت نامیـــده میشدندولباسهای پرزرق و برقی‌بتن داشتند . ردیف بعدرا دزدان پاریس تشکیل میدادکه بترتیب‌لیاقت ومهارتشان در دزدی در ردیف‌های چهارتائی با درجات مختلفی که از این دانشکده عجیب داشتندراه میپیمودند ، تعدادی ناقص العضو و شماری هم کوتوله و بدقیافه ، بدهیبت ، شرور ، بچه ولگـــرد و پست و اراذل ، بـــزدل و تـــرسو ، ضعیف و رنجـــور و ناتـــوان و از کار افتـــاده و محیل ، باضافه بـــچه‌های یتیـــــم و مقامـــات عالی رتبـــــه طرفـــــداران شیطـــان و بالاخره تنی چند از کشیش‌نماهای ریاکار رویهمرفته مجموعه کاملی از نکبت‌وبد- بختی و خباثت و شرارت که تعدادشان بحدی زیاد بود که هومر [1] هـــم از شمارش آنان عاجز بود ا پادشاه کاروان اراذل یعنی اراذل کبیر در چرخی که بوسیله دو سگ کشیده میشد چمباتمه زده و به زحمت قابل‌تشخیص بود .پس از دسته گدایان نوبت سلطنت‌گالیله [1] بود (منظور از سلطنت گالیله کاروان شادی است که تشکیل

1- Egypte 2- Homere

شـده بوداز دانشجویان ، سفرا و منشی‌ها) گیوم روسو[1] امپـراطور ، گالیلـ[2]ـه با لباسی ارغوانی که آلوده به لکه‌های شراب بود با شکوه و طمعنینه قدم برمیداشت و وسیله‌لوطی‌ها وپهلوان‌پنبه‌هائی که همدیگر را کتک میزدند و اسلحه بدست می‌ـ رقصیدند و تعدادی چماقـدار و قـداره بند و همچنیـن تعـدادی ازسردفترهای محاصره شده بود ، آنگاه نوبت به سردفترها و وکلای دادگستری میرسید که لباس سیاه پوشیده بودند و نوای سازشان میان ساز جادوگران پـر سر و صدا و همراه با هیاهو بود و شمع‌های بزرگ طلائی رنگ بـدست داشتند . در وسط ایـن جمعیت مقامات بالای این گروه پرآشوب تخت‌روانی را بدوش داشتند که روی آن تعدادی عصا و لباده ، عنبر و عود بچشم میخوردودرمیان این ارابه با شکوه برنده‌مسابقه، ناقوس‌زن کلیسای نوتردام کازیمودو گوژپشت آرمیده بود .

در این راه‌پیمائی هر گروه بطور جداگانه موسیقی مخصوص بخود داشت . دسته اراذل موسیقی ملایم‌تری داشتند ویلـن و شیپور و نوعی ویلـن که شاید ویلـن سـل میبود و مربوط به قرن دوازدهم بود مینواختند . امپراطوری گالیلـه هنوز خیلی عقب بود و به زحمت صدای سازش که نوعی چنگ و رباب بود شنیده میشد . ولی در دور و بر سردستهٔ آنها شور و غوغائی برپا بود و بطرزی بسیار با شکوه کلمات‌واصوات رابهمراهی نوای‌کاملی ازموسیقی آن زمان‌عرضه‌میداشته‌اند .

مشکل‌بتوان‌حدی‌برای‌شکوفائی غرورآمیز و روحانی کازیمودو و تألم و تأثـر او از زشتی و کراهت قیافه‌اش قائل شد . این دو حالت کاملا " متضاد بخصوص‌در مسیر پاله تا میدان گـرو بوضوح آشکار می‌نمود . این نخستین بـار بود که او در زندگی احساس شادمانی میکرد . تا آن زمان بجز طعم تلخ حقارت‌وتوهین بخاطر شرایط و مصائب زندگی و زشتی صورتش طعم دیگری از زندگی نچشیده بود . بـا وجود اینکه کر بود و هیچ صدائی را نمی‌شنید ولی صدای‌شادی‌وهلهله این ملت راکه همیشه به اواظهارتنفر کرده بود و اونیز متقابلا " از آن نفرت داشت بخوبی و با تمام وجود احساس میکرد و از آن لذت میبرد . اینک برایش اصلا " تفاوتـی

1- Guillaume - Rouseau 2- Galilee

نداشت که ملت اوراجمعی بیمقدار و دیوانه و تعدادی افراد عاجز و ناتـوان و از کار افتـاده تشکیـل دهند! بهـر صورت یک ملت بـود و او هـم یک پـادشاه کازیمودو این پای کوبی مسخره و تمام این تشریفات و احترامات ریشخند آمیز را جدی گرفته بود . در این اوضاع و احوال وحشتی که تاحدودی بجا و واقعی بودو بر مردم مستولی گشته بود . زیرا این قوزی بسیار قوی و زورمند ، این چلاق بسیار ماهر و زرنگ و زبل و بالاخره این کر کـه ظاهری همچون ابلیس داشت و ایـن صفات برای ایجاد ترس و تخفیف ایـن مسخره‌بازیها و سبکسریهـا کاملاً " بیجا میبود .

بعلاوه پادشاه جدید دیوانگان احساساتی را شخصا "حس میکردواحساساتی را هم الغاء مینمود که ما بسادگی نمیتوانستیم پذیـرا باشیم . فکری کـه در این جسم ناقص و علیل جایگزین شده بود ، بخودی خود چیزی ناقص ومبهم و بیرنگ بود . ضمنا " آنچه را که او درآن‌لحظه احساس میکرد برایش افکاری‌مغشوش‌مطلقا " گنگ و غیرقابل تشخیص و درهم و برهم بود . نفوذ این نشاط و مشاهده این‌شکوه موجب غـــرور اوگشـته ، و در چهـــرهٔ درد و رنج کشیده از بدبختی‌اش‌برای اولین بار آثار خنده‌مشاهده‌میشد . این حادثه غافلگیرانه و در ضمن‌وحشتناک‌بود آنگاه که کازیمودو سرمست از شادی از مقابل مـزون اوپیلیه[1] مظفرانه می‌گذشت ، ناگهان مردی از میان جمعیت بیرون آمد و با حرکت غضب آلودی‌عصای طلائیش را که نشان مقام پادشاه‌دیوانه‌ها بود از دستش قاپیـد این مرد گستاخ و جسـور همان شخص کله‌طاسی بود که سابقا " داخل گروه کولی‌ها شده و دختربیچاره را با صحبتهای‌تهدیدآمیزش تحقیرکرده‌بود .این‌مردکه لباس اسقف‌ها را بتن‌داشت .تا لحظه‌ای کـه از میان جمعیت بیرون آمد گرتکوار او را نشناخته بود ، ناگهان‌اورا شناخت و با فریادی آمیخته به تعجب فریاد کشید : "عجب ! این اسقف‌کلودفرولو[2] معلم من است ! با این بدبخت یک چشم چکار دارد؟

در واقع فریادی از وحشت برخاسته بود . کازیمودوباشتاب خود را به پائین

1- Pilier　　　2- Claude Frollo

تخت‌روان رسانید و در آنحال زنها روی برگرداندند و چشم برهم گذاشتند تا پاره‌پاره شدن اسقف را بدست کازیمودو نبینند .

اسقف او را نگاه میکرد ، ناگهان کازیمودو بر زمین زانو زد و کشیش نشان شاهیش را کند ، عصایش را شکست و لباده‌اش را پاره کرد .

و او همانطوری که زانو زده بود در همان حال باقی ماند ، سرش را پائین‌انداخت و دستهایش را بهم گره کرد .

آنگاه گفتگوئی با ایماء و اشاره بین آنان رد و بدل شد و کشیش خشمگین ، تهدیدکنان ، متکبر و مغرور سرپا ایستاده بود و کازیمودو همچنان در حال سجود ، متواضع و خاشع التماس کنان دستها را از روی سینه بهم قلاب‌کرده بود ، درصورتیکه قادر بود حتی با انگشت شست خود کشیش را خرد کند !

سرانجام ، کشیش ، با قدرت و بسختی شانه کازیمودو را گرفت و اشاره کرد تا از جا برخیزد و او را دنبال کند .

کازیمودو از جا برخاست . آنوقت ، تازه هیئت دیوانگان ازآن‌حالت بهت‌زدگی اولیه خارج شدند و خواستند تا از سردسته‌شان که ناگهان و در مدت‌بسیار کوتاهی از رهبری خلع شده بود دفاع کنند .

کازیمودو خودش را جلو کشیش قرار داد و با عضلات مشت‌های پهلوانی‌اش شروع به بازی کرد و با دهان کج و دندانهائی‌که چون ببری غضبناک مینمود به مهاجمین نگاه میکرد . .

کازیمودو درحالیکه جمعیت را از سر راهش پس میزد براه افتاد و کشیش‌هم بدنبالش روان شد .

سپس این دو نفر میدان را ترک کردند ، توده بیشمار مردم کنجکاووافراد بیکاری که آنجا بودند خواستند تا آنها را دنبال کنند . در اینجا کازیمودو در پشت سر کشیش قرار گرفت و پس پسکی با هیکل خپله و چهارگوش خود و قیافهٔ وحشتناکش با آن‌موهای سیخ‌سیخی افرادش راجمع‌کرد ، قرقرکنان چونان حیوانی درنده با هر حرکت و هر نگاه جمعیت را بلرزه می‌انداخت .

در آنموقع هر دو داخل کوچه تنگ و تاریکی شدند ، جائی که کسی‌جرات

نمیکرد ، برای دنبال کردن آنها وارد شده و خود را در معرض خطر قــرار دهد . کازیمودو درحالیکه مقابل کوچه را سد کرده بود بطرف مردم تعقیب کننده دندان قروچه میکرد . ناگهان گرنگوار گفت : " خیلی جالب است ، حالا من کجا شام بخورم ؟

فصل ششم

مهاجمین

به سبب کنجکاوی و فضولی ، گرنگوار کولی را در کـوچه‌های پیچ در پیچ و تاریک پاریس دنبال میکرد . ناگهان متوجه سایه دو نفر شد که خود را روی‌دختر جوان انداختند و او را ربودند . بمحض اینکه درصدد کمک برآمدبسرعت‌بوسیلهٔ یکی از مهاجمین که کسی جز کازیمودو نبود دستگیر شد . خوشبختانـه گشت شب سررسید ، کازیمودو توقیف شد و شریکش پا بفرار گذارد . اما در مورد اسمرالدا باید بگویم پس از آنکه خود را به ناجی‌اش کاپیتان فوبو[1] معرفی کرد ابرازتشکرو قدردانی نمود و ناپدید شد .

گرنگوار گرفته وضربه‌خورده به حادثه‌ای‌که برایش رخ داده بود می‌اندیشید و بفراست دریافت که شریک کازیمودو باید کلود فرولو باشد .

1- Phoebus

فصل هفتم

کوزه شکسته

شاعر سرگردان درحالیکه هنوز هم بسرگردانی شبانه خود ادامه میداد به سه نفر عاجز ناقص‌الخلقه که از او تقاضای کمک و همراهی میکردند برخورد توجهی نکرد و براه خود ادامه داد ، اما سه فقیر او را رها نکرده و به تعقیبش پرداختند و او را که همچنان جلوی آنهاراه می‌پیمود دنبال کردند . گرتگوار برای اینکه خود را از چنگ آنها نجات دهد از تاریکی استفاده کرد و بسرعت وارد کورد میراکل[1] شد . (کوردمیراکل درمرکز پاریس درمحل هال قرار دارد و در قرون وسطی افراد فقیر و بیچاره بدانجا پناه میبردند و در حال حاضر مجرمین را به آنجا میبرند) شاعر بیچاره به اطرافش نگاه کرد ، دریافت کــه در کورد میراکل میباشد . محــل وحشتناکی که هرگز مرد آبرومندی در آن ساعت شب به آنجا قــدم نمیگذاشت ، جای عجیبی که اگر برحسب تصادف مقامات دادگستری و گروهبانهای‌حکومتی در آن پای‌مینهادند هرگز زنده برنمی‌گشتندو تکه‌تکه یا سر به نیست میشدند . کورد

1- Cours der Miracles

میراکل بسان زگیل زشت و زننده بر تارک پاریس بود ، فاضل‌آبی که‌گنداب‌آن‌هر صبح بیرون‌ریخته میشدوهر شب از داخل این گنداب متعفن به این‌جویبار فساد باز میگشت ، جایگاه گدایان و ولگردانی که لگام گسیخته در کوچه‌های پایتخت پرسه میزدند ، کندوی غول پیکری که هر عصر تمام زنبورهای آن با غنائمی که‌از صبح جمع‌آوری کرده‌بودند به آن‌بازمیگشتند . خسته‌خانه کولیها و دروغ‌پردازان کهنه‌ترین اثاث آن بچه‌های سرگردان و انسانهای رانده شده و ناچیزِاز تمام ملتها ، اسپانیولی ، ایتالیائی ، آلمانی و تمام مذاهب ، جهود ،مسیحی ،مسلمان گبر و بت‌پرست که با زخمهای مصنوعی تقلبی روزها گدائی میکردندوشب تغییر قیافه داده بصورت راهزن وسارق‌بدزدی و جیب‌بری میپرداختند ، چه‌دردسرتان بدهم رخت‌کن خانه وسیعی که بازیگران این کمدی درام ، از دزد گرفته تا قاتل‌و آدمکش در آن تغییر لباس میدادند و هر روزه در میدان پاوه پاریس به ایفاء نقش خود میپرداختند .

پاوه میدان وسیع و نامنظمی‌بودکه همانندسایر میادین پاریس درآن دوران بطرز نامناسبی سنگفرش شده بود . چراغهای اطراف آن ازانواع عجیب وناجوری بود که اینجا و آنجا بطریق نامرتب قرار گرفته بود و میدان را روشن میکرد .

مردم با سر و صدای زیاد رفت و آمد میکردند . صدای خنده‌های بلند و زننده ، نق‌ونق بچه‌ها و داد و قال زن‌ها شنیده میشد . سایه دستهاوسرهای‌انبوه عابرین ، تیره و تار روی‌نورهای‌منعکس‌شده از چراغهاهزاران‌هزارحرکات و تصاویر عجیب و غریبی را که از قسمت بالای تنه بود نمایان مینمود . در هر لحظه روی زمین جائی که نور چراغ‌ها لرزشی آرام داشت و یا سایه‌های بسیاری در آمیخته بود ، انسان میتوانست گذر سگی را که به انسانی شبیه بود مشاهده کند یا عبور انسانی را که به سگی‌همانند مینمود ببیند . تعداد نژادها و نوع انسانها در این سکان همانند پایتخت جهنم که مرکز تجمع انواع شیاطین است حد و حدودی نداشت . زن و مرد ، انسان و حیوان ، در هر سنی و با هر جنسیتی ، بیمار و تندرست همه با هم یکی بودند و درهم میلولیدند هرکس در هر کاری وهرچیزی خود را شریک میدانست .

پرتو کم‌نور و لرزان چراغها به گرنگوار اجازه میداد تا با وجود اضطراب و تشویش درونی‌اش آنچه را که در اطراف این میدان عظیم‌میگذشت تشخیص‌دهد . میدان زشتی که اطراف آن را خانه‌های کهنه کلبه مانند قدیمی و بدنمائی احاطه کرده بود . هریک از این خانه‌ها یکی دو پنجره زیر شیروانی داشت بنظرش‌رسید سایه عظیمی از سر زن‌ها با قیافه‌های زشت و چروکیده ضمن تمسخر و چشمک‌زدن باو نظاره‌گر فریادها و جار و جنجالها بودند . این دنیای تازه‌ای بود ، که بیگانه وآشنا ، زشت‌و زیبا ، خزنده و رونده ، باهم مورچه‌وار درآن در رفت‌وآمد بودند .

گرنگوار بیش از پیش وحشت‌زده و حیران از سه گدائی که اورا همچون گازانبری بمیان گرفته بودند ، گیج و مات از صدای جمعیتی‌که‌گوسفندوار با قیافه‌های نامأنوس او را دوره کرده و بع بع میکردند ، بیحرکت سعی‌میکردکه حواسش راجمع کرده و بیاد بیاورد آیا امروز روز شنبه سیاه میباشد (شنبه روز انجمن جادوگران بود .) ولی تلاشش بیهوده بود . رشته خاطرات و افکارش از هم گسیتخه بود . و بهر چیزی که میدید و هرآنچه می‌شنید و احساس میکرد بدیده شک وتردیدمی‌نگریست‌واین‌سئوال بی‌جواب را ازخود میپرسید : من کجا هستم ؟ اینهاکیستند ؟

دراین‌هنگام صدائی که در آن غوغا بنظرش کاملا " مشخص بود بگوش‌رسید که میگفت : " او را نزد پادشاه ببرید . و گرنگوار با خود میگفت : " یامریم مقدس پادشاه اینجا حتما " یک شیطان است . " آنگاه همه با هم تکرار کردند : " ببریم نزد پادشاه ، ببریم نزد پادشاه . "

سپس او را با خود کشیدند و هرکس سعی میکرد تا او را خود به چنگ‌آورد . ولی سه نفر گدای قبلی او را محکم در بین خود گرفته بودند و از دست دیگران بیرون میکشیدندو زوزه‌وار این جمله را تکرار میکردند "او مال ماست . "

کت یقه بلند شاعر که تا حدود زیادی فرسوده بود در این کش واکش بکلی پاره پاره شد .

در این لحظه بحرانی آنچنان تحت تأثیر محیط ، خستگی وحشت ، نگرانی و گرسنگی و شکم‌خالی در حال غرغرش قرار گرفته بود که گوئی درخواب‌است و این دنیای عجیب و باورنکردنی برایش رؤیایی بیش نیست . همه چیز در نظرش نا‌

موزون و اشکال انسانها و اشیاء در آن مه غلیظ و محیط نیم تاریک شکل و حجم خود را از دست داده بصورت اشباح و اشیاء متحرک در حال تغییری درآمده بود گوئی همه موجودات محیط درحال دهن‌کجی و شکلک درآوردن بسوی او هستندو او را بمسخره گرفته‌اند .

با این وجود رفته رفته چشمش به تاریکی عادت کرد با کاسته شدن نسبی نگرانی بخودش مسلط شد وپی به واقعیت اتفاقات و واهی‌نبودن مشاهداتش‌برد . برخلاف چند لحظه بیش که خود را درحالتی عجیب مثل کسی که در هوا و روی آب درحال گذرباشد میدید اینباربجای آب رود خودرا در میان کوچه‌هائی تنگ تاریک و پر از گل و لجن متعفن درمیان قیافه‌هائی خبیث‌همچون‌شیاطین‌محاصره و درحال پیشروی دید . بالاخره درحالیکه با خونسردی حادثه را بررسی میکرد از انجمن شبانه جادوگران به میخانه رسید .

در واقع کورد میراکل جائی جز یک میخانه نبود ، ولی میخانه دزدان و ولگردان که بیشتر از خون سرخ فام مینمود تا از شراب .

با مشاهده منظره‌ای که درمقابل‌چشم داشت ودیدن لباس پاره پاره و ژنده همراهانش وتوجه‌به محیط دیگر ذوقی برای‌شعرگفتن برایش نمانده بود . ولی‌همه اینهاحقیقت داشت ، حقیقت‌تلخی ازیک میخانه ، اگر ما درقرن پانزدهم زندگی نمی‌کردیم میگفتیم که گرتگوار از بهشت به جهنم آمده است .

در اطراف آتش زیادی که روی تخته سنگ گردی افروخته‌شده‌بودوشعله‌های سرخ فامش که حاصل سوختن ساقه‌های نورسته‌ای‌بود ،تنها میز خالی آن مکان را روشن کرده بود ، اینجا و آنجا چند میز فرسوده و موریانه خورده دیده میشد . بدون آنکه پیشخدمتی باشد که بتواند این میزهای بهم خورده و ناموزون ازشب قبل را نظام بخشد . روی این میزهای روشن از پرتو آتش چند کوزه شراب وآبجو نمایان بود و در اطراف این کوزه‌های لبریز از باده چهره‌هائی که بشدت خمار آلود مینمود و از شعله آتش و حرارت شراب ارغوانی رنگ شده بود جمع بودند .
اینان تعدادی بظاهر سرباز بودند که با سوت زدن فرمان میدادند تا مجروحین قلابی نوارهای ساختگی‌شانرا باز کنند و زانو سالم و پر قدرتشان را که دراثرنوار

پیچ‌شدن از صبح بخواب رفته بود بکار وادارند و به رنجوران قلابی که از صبح زود با گیاه طبی و خون گاو زخمهای دروغین خود را در ملاء عام مداوا کرده استراحت دهند.

دو میز آنطرف‌تر گدائی که لباس زیارتی به تن داشت (نشان زیارت امکان مقدسه) نوحه‌سرائی میکرد ومرثیه میخواند بدون آنکه می‌خوردن و تودماغی گریه کردنش را فراموش کند.

در گوشه دیگر سالن گدائی جوان از یک گدای پیرتر از خود درس صرع می‌گرفت و میآموخت که چگونه درحالیکه تکه صابونی گوشه لب دارد کف ازدهان خارج کند. کمی آنطرف‌تر، در کناری‌یک بیمار مبتلا به استثقاء نشسته بود و جلوی‌دماغ چهاریا پنج نفر زن جیب‌برکه باهم‌مجادله میکردندبادمعده‌اش راخارج‌میکرد، پسربچه‌ای که همانشب دزدیده شده بود مشاهده میشد. بطوریکه سووال گفته، تمام این حوادث بطور مستمر بازگو شده و در دربار برای سرگرمی‌و تفریح شاه بکار میرفته و در پیش پرده نمایشات، هنگام رقص در سالنهای بزرگ تئاتر سلطنتی گوشه‌هائی از آن را اجرا میکردند.

یک شاهد عینی در سال ۱۶۵۳ گفته است: "خوشبختانه، تغییر ودگرگونی کوردمیراکل هرگز بهتراز این بمعرض نمایش گذاشته نشده است. بانسوراد[۲] شاعر فرانسوی بین سالهای ۱۶۹۱ — ۱۶۱۳ این حوادث را بشعر درآورده است.

اشعارش رکیک و برخلاف عفت عمومی بود و همه جا موجب خنده و تمسخر دیگران واقع میشد، و هرکس به نفع خود از آن استفاده میکرد، تنقید مینمود، قسم میخورد و دیگران را بشهادت میطلبید، بدون آنکه به بغل دستی‌اش گوش دهد. پیاله‌ها بهم میخورد، بسلامتی یکدیگر می میزدند و با برخورد جام‌ها، منازعات در میگرفت حمله کردن و پرتاب ظروف لب شکسته موجب جراحت و دریدن لباسهای ژنده آنان میشد.

سگی چاق و گنده روی دمش نشسته نگاهش را بسمت‌آتش دوخته بود. چند

1- Sauval 2- Benserad

تائی بچه قدو نیم‌قد با بزرگترها در پرخوری شرکت داشتند . بچهٔ دزدیده‌شده درحال گریستن و بیقراری بودند . بچه‌ای چاق و تپل درحدود چهار ساله روی نیمکت بسیار بلندی نشسته و پاهایش را آویزان کرده بود و درحالیکه تاچانه‌اش زیر میز بود لب فرو بسته و حتی کلمه‌ای حرف نمیزد . بچه سومی با انگشت پیه ذوب شده شمع را روی میز پهن میکرد . و بالاخره آخرین بچه ، کوچولو و فسقلی درزمین گلی چمباتمه زده باتکه‌ای سفال دیگچه‌ای را میتراشیدکه درنتیجه صدائی گوشخراش از آن خارج میشد و بقول معروف، استرادیواریوس[1] سازفروش ایتالیائی را مدهوش میکرد .

چلیکی در نزدیک آتش قرار داشت و گدائی روی آن نشسته بود . گوئی پادشاهی است که بر تخت شاهی تکیه زده باشد .

سه گدائی که گرنگوار را دراختیار داشتند او را مقابل چلیک بردند ، یک لحظه همه ساکت شدند به استثناء بچه‌ای که مشغول کوبیدن دیگچه بود .گرنگوار چشم بزیر داشت و جرأت نفس کشیدن نداشت .

یکی از آن سه گدای مسخره به زبان اسپانیولی گفت : " مرد کلاهت‌رابردار و قبل از آنکه او بداند چه میگویند دیگری کلاه از سراو برداشت . درست است‌که این کلاه کوچک و فقیرانه بود ، معهذا در روزهای آفتابی و بارانی بدردمیخورد . گرنگوارآهی از دل برکشید .

در اینحال پادشاه‌گدایان ،درحالیکه روی چلیک نشسته بود خطاب بـه او سخنانی ایراد کرد . " این پست فطرتی را که پیش من آورده‌اید کیست ؟ "

گرنگوار مرتعش شد ، این صدا که در عین حال تهدیدآمیز بود . یادآور صدای دیگری بود که همان روز صبح اولین ضربه را به نمایش او وارد کرده بود ، درحالیکه تودماغی گدائی میکرد خطاب به تماشاگران میگفت : "ترحم کنید خواهش میکنم . " گرنگوار سرش را بلند کرد . در واقع این کلوپن بود .

کلوپن که مدال و نشانهای پادشاهی‌اش را از سینه آویخته بود ، جز کهنه

1- Stradivarius

پاره‌ای بتن نداشت . دیگر از زخم بازویش اثری نبود . یکی از شلاقهایش راکه از چرمی سفید رنگ بود بدست داشت این شلاق خاص گروهبانهای آن زمان بود که برای راندن مردم از آن استفاده می‌کردند . روی سرش یک نوع کلاه بصورت چمبره‌ای بچشم‌میخورد و بیشتربه لیفه شلواربچه‌گانه‌ای شبیه‌بودتا تاج‌پادشاهی!

معذالک ، گرنگوار با شناختن شاه کورد میراکل که در آن سالن بزرگ‌گدائی کرده بود ، بدون آنکه بداند چرا امیدوار شد پس از لحظه‌ای چند باتمجمج ودر حالیکه صدایش میلرزید اظهار داشت : " آقا ، جناب ، حضرتعالی چگونه باید شما را خطاب کنم ؟ "

ــ آقا ، اعلیحضرت ، یا رفیق هرطور دلت‌میخواهد مراصداکن . ولی عجله کن . برای دفاع از خودت چه دلیلی داری؟

گرنگوار با خود اندیشید ، برای دفاع خودت ! از این حرف خوشم‌نمیآید . پس با لکنت از سر گرفت :

" من آن کسی هستم که امروز صبح . . .

ــ کلوپن حرفش را قطع کرد : قسم به تمام شیاطین که تو مرد رذلی بیش نیستی ! گوش کن ، اینک‌تو در مقابل‌سه پادشاه قدرتمند ایستاده‌ای : من ،کلوپن پادشاه گدایان‌جانشین اراذل‌کبیر ، سلطان باقدرت اوباش، و این‌جوانک‌ساده‌ای را که می‌بینی آنجا ایستاده ، ماتیاس دوک کولیها میباشد . آن مردک چاقی که آنجا به مشروبخواری مشغول است و توجهی بما ندارد ، گیوم امپراطور گالیله میباشد . مابه‌نفر قضات توهستیم . تو داخل کشور پادشاهی اراذل شده‌ای بدون آنکه خود از اراذل باشی ، تو امتیازات شهر ما را نادیده گرفتی و به آنها بی ــ حرمتی کرده‌ای ، تو باید تنبیه شوی ، مگر اینکه خودت هم دزد ، گدا و یا ولگرد باشی ، هستی ؟ در زبان اراذل مردان شریف به کسانی اطلاق میشود که دزد ،گدا و یا ولگرد باشند ، آیا تو هم یک چیزی مثل اینها هستی ؟ اعتراف کن ،توبه‌کن ، دلیل بیاور و مشخصات خود را بگو .

ــ گرنگوار گفت : متاسفم من این افتخار را ندارم که‌جزء این‌سه گروه‌باشم . من چیز دیگری هستم . . .

ـ کلوپن بدون آنکه مجال دهد حرفش را تمام کند گفت : همین کافیست . تو بزودی بدار آویخته خواهی شد . مسئله‌بسیار ساده است شما ، آقایان ، بقول خودتان اصیل زادگان و بورژواها ! همانطور که شماها در کسورتان باما عمل می‌کنید ما نیز در مملکت‌مان با شما همان رفتار را خواهیم کرد . قانونی که شمابرای گدایان و ولگردان اجرامی‌کنید ، گدایان و ولگردان هم درمورد شما اجراء میکنند . اگر این قانون درست نیست تقصیر شما است و اگر این قانون شیطانی است باز شما مقصر هستید . گهگاه لازم است که انسان صورت دگرگون شده اصیل زاده‌ای‌را در بالای چوبه‌دار ببیند . برویم‌رفیق ، ابتدا خودت‌با رضا و زبان‌خوش‌لباسهای ژنده‌ات را با این دختر خانم تقسیم کن . منهم برای تفریح و سرگرمی گدایان هم‌اکنون وسائل بدار آویختن تو را جور میکنم‌وضمنا "توهم هرچه در جیب داری روکن تارفقابتوانند گلوئی تر کنند . اگرچیزی برای گفتن داری بعدا " بگوآنجادر روی آن تخته سنگ ، همانطور که می‌بینی یک خدای خوب سنگی داریم‌که‌اعتراف میکنم آنرا از سن‌پیراوبوف [1] دزدیده‌ایم . تو چهار دقیقه فرصت‌داری تا اگرمایل باشی برای رهائی روحت دعا کنی .

با همهٔ اینها ، گرنگوار کوشید که با دلایل‌بسیار معمولی و پیش پا افتاده خود را مبری کند . سرانجام پادشاه گدایان کوتاه آمد و حاضر شد بازای‌زندگیش او را در سلک گدایان درآورد .

آنگاه به شاعر ما گفت : " پست فطرت ! حاضری از فردا تو هم مثل ما گدا شوی ؟ "

ـ شاعر جواب داد : " مسلما " ، بدون شک "

ـ کلوپن‌باتندخوئی‌گفت : ازاینکه بگوئی‌میخواهی گدا شوی‌کارتمام‌نمیشود . منهم قصد ندارم یک نان خور به جمع‌مان اضافه کنم ، اینکار برای رفتن‌به‌بهشت

1- Saint - Pierre - Aux - Boeufe

کلیسای بزرگی در نزدیک نتردام میباشد که در سال ۱۸۳۹ آنرا خراب کرده‌اند .

خوب است ، ولی بهشت رفتن و اراذل بودن دو تا است . برای اینکه بجمع اراذل پذیرفته شوی بایستی ثابت کنی که از بعضی جهات شایستگی داری ، وبرای اینکار تو باید سعی کنی جیب آدمک چوبی را که هم اکنون جلو تو میآورند بگردی .

ـ گرتگوار گفت : "برای خوشایند شما هرچه بگوئید خواهم کرد . من تلاش میکنم خواسته‌هایتان را انجام دهم . "

کلوپن اشاره‌ای کرد ، بلافاصله چندتن از اراذل از جمع جدا شده ودرحالیکه دو تیرک را که نوک پائین آنها منتهی به دو قاشقک که به صورت دار بسته بود و به راحتی روی زمین قرار میگرفت حمل می‌کردند نزد آن دو آمدند . سر این دوپایه از بالا بوسیله چوب محکم دیگری بهم متصل شده بود و در واقع تشکیل چوبه دار محکم قشنگ و قابل حمل را داده بود . گرتگوار با دیدن آن که در یک چشم بهم زدن مقابل او برپا شد اظهار تعجب کرد . این یک چوبه دار کامل بود ، هیچ چیز کم نداشت حتی طنابی در بالای آن بآرامی در نوسان بود !

گرتگوار با ناراحتی از خود میپرسید : هدفشان از اینکار چیست ؟ "درهمان لحظه صدای زنگی رشته افکارش را برید و به اضطراب و تشویق اوخاتمه‌داد . این صدا از یک آدمک چوبی بود که گدایان اوراباگردن به طناب آویزان کرده‌بودند . این مترسک را لباس قرمز پوشانیده‌و آنقدر رنگ‌و زنگوله به آن آویزان‌کرده‌بودند کــه برای زینت سی قاطر کفایت میکرد . این هزاران زنگوله‌ای که بصدا درآمده بود ، تا مدتی بحال زنگ زدن در هوا نوسان داشت و سپس آرام گرفت وبالاخره کم‌کم طبق قانون توازن هنگامی که مترسک از نو سرجایش آرام وبیحرکت‌شدبکلی از صدا افتاد .

آنوقت کلوپن درحالیکــه چهار پایــه کهنه و لــرزانی را کــه زیر متــرسک قرار گرفته بودبه گرتگوار نشان میداد گفت : " برو بالای آن .

ـ گرتگوار زیر لب غرید ، بر شیطان لعنت ! همین‌حالاگردنم‌راقطع میکنند . چهارپایه چوبی شما مثل شعر مارسیال[1] نامنظم است و پایه‌های آن به‌یک اندازه نیست .

1- Martial

ــ کلوپن تکرار کرد : خفه شو کفنم برو بالا .

گرنگوار سعی کرد بدون آنکه سر و دستهای مترسک را بـه نوسان بیانـدازد خود را روی چهارپایه تق و لق نکهدارد به جستجوی نقطه بهتری برای ایستادن پرداخت .

پادشاه گدایان‌دوباره دستورداد : پای راستت رادور ساق‌پای‌چپت‌بچرخان و راست روی پاشنه پای چپ بایست .

ــ گرنگوار گفت : آقا از قرار معلوم شما میخواهید باسرنگون‌کردن من اعضاء بدنم را خرد کنید ؟"

کلوپن سرش را تکان داد .

"گوش کن رفیق ، تو زیادی حرف میزنی . در دو کلمه موضوع اینست که تو فورا " روی پاشنه پا همانطور که قبلا " گفتم راست بایستی . بدینطریق توبه‌جیب مترسک دسترسی‌پیدا خواهی کرد . آنگاه بایستی با تردستی کیف پولی را که‌آنجا هست پیدا کنی و بجیب بزنی . اگر بتوانی تمام این کارها یعنی‌جیب‌بری‌رابدون آنکه صدای زنگوله‌هاشنیده شود انجام‌دهی ، لیاقتت‌ثابت‌میشود و شانس‌پذیرفته شدن در جمع گدایان را پیدا خواهی کرد . دراینصورت‌کار دیگری‌نخواهیم‌داشت جزاینکه تو را بمدت هشت روز کتک بزنیم !

ــ گرنگوار گفت : خدایا بتو پناه میبرم . من خیلی دقت خواهم کرد . ولی اگر یکی از زنگ‌ها بصدا دربیاید چه خواهد شد ؟

ــ آنوقت تو بدارآویخته خواهی شد میفهمی ؟

ــ من بهیچوجه سردرنمیآورم .

ــ خوب گوش کن ، یکبار دیگر تکرار میکنم . تو باید جیب مترسک‌را بگردی و کیسه پولش را دربیاوری ، حتی اگر یک زنگ هم طی عملیات بصدا دربیاید تو بدار آویخته خواهی شد . حالا فهمیدی ؟

ــ بسیار خوب ، این را فهمیدم ، بعد چی ؟

اگر موفق بشوی کیسه پول را بدون صدا برداری تو گدا هستی و مدت هشت روز متوالیا " کتک حواهی خورد ! حال ، بدون شک تو باید مسئله را خـوب درک

کرده باشی .

ــ نه آقا ، من اصلا " نمی‌فهمم . بدار آویخته شوم ، کتک بخورم . پس در مقابل چه امتیازی بمن خواهید داد ؟

امتیازگداشدن ؟بله ، تو گدا خواهی شد . بنظرت این امتیاز کمی است ؟ وانگهی این به نفع تو است که ما تو را آنقدر کتک بزنیم تا بدنت سخت و سفت شود و به کتک خوردن عادت کنی .

ــ خیلی متشکرم !

ــ خیلی خوب ، عجله کنیم ، و در همانحال پاهایش را به چلیک کوبید به طوریکه صدای زیادی از آن بلند شد . خیلی خوب شروع کن تا کارمان زودترتمام شود . برای آخرین بار به تو اخطار میکنم اگر کوچکترین صدای زنگی بشنوم تو را بجای مترسک بدار خواهم آویخت .

گروه گدایان برای کلوپن دست زدند و با خنده‌ای بسیار زننده ووحشتناک دایره‌وار در اطراف مترسک حلقه زدند و شروع به کف زدن و مسخره‌بازی نمودند . در اینحال بود که گرنگوار دریافت نترسیدنش موجب سرگرمی وتفریح افراد کلوپن شده . اگر این مختصر شانس موفقیت در این عملیات وحشتناک که به اوتحمیل شده نبود ، امید دیگری برایش نمی‌ماند . پس تصمیم گرفت شجاعانه به استقبال خطر رود ، ولی برابر رسم گدایان قبلا " لازم بود در مقابل مترسک همان مترسکی که قراربود کیفش رابزنند بزانودرآید وملتمسانه دعاکند ، هرچند این‌کار راحت‌تر ازبرحم‌آوردن گدایان‌نسبت بخودش بود . این‌هزاران هزارزنگوله باآن‌زبانه‌های کوچک مسی‌شان که آماده برای سر و صدا و جنجال بود بنظرش بسیارزشت‌وزننده میآمد .

بهرحال با صدائی آهسته درحالیکه دست‌هایش را بهم قلاب کرده بود . در دل با خود گفت : " آه ! آیا ممکن است زندگی من وابسته به کمترین‌لرزش‌این زنگوله‌های ناچیز باشد ! آه ، ای زنگوله‌ها بصدا درنیائید ! ای زنگها زنگ‌نزنید ! و شما را بخدا ای ناقوس‌ها خاموش بمانید ! "

باز هم تلاش کرد تا شاید کلوپن را تحت تأثیر قرار دهد .

از خودش پرسید : " اگر بادی بوزد چطور ؟ "

ـ در این بین شخصی که درکنارش ایستاده بود باو گفت بیخودی بخودت زحمت نده ، بدون تردید تو به دار آویخته خواهی شد .

هیچ مهلتی ، هیچ تعویقی ، هیچ راه گریزی یا طفره و بهانه‌ای وجودندارد اما گرنگوار بدون توجه به گفته‌های او شجاعانه تصمیم خودش را گرفت . همانطور که کلوپن گفته بود ، پای راستش را دور پای چپش انداخت روی پاشنهٔ پای چپ ایستادودستش را دراز کرد . در همان لحظه که میرفت مترسک‌را لمس کند ، بدنش که فقط روی یک پای لرزانی قرار داشت و در زیر پایش چهارپایه‌ای بود که فقط سه پایه داشت ، لغزید و ناخودآگاه خواست به مترسک تکیه کند که تعادلش را از دست داد و بر روی زمین درغلطید و از لرزش شوم این هزاران هزار زنگی که به مترسک آویزان بود صدای کرکننده‌ای بلند شد ، در اثر این لرزش مترسک نیز ، چرخی خورد و سپس بطرز باشکوهی تعادلش را بین دو تیرک حفظ کرد . گرنگوار همچون جنازه‌ای روی زمین پخش شده بود . معذالک هیاهوی وحشتناکی را که‌در بالای سرش برپا بود و خنده شیطانی دزدها و همچنین صدای کلوپن را می‌شنید که میگفت : " بلندش کنید و بیرحمانه بدارش‌آویزید . "

در لحظه‌ای که طناب دار را به گردن او انداختند ، کلوپن بخاطرش آمد ، بهتراست از رسمی که در کورد میراکل جاری است استفاده کند . بدین‌ترتیب‌اگر گدای زنی حاضر به ازدواج با محکوم میگردید آنوقت محکوم بخشیده میشد واین تنها شانس بود . ولی هیچ زنی در آن جمع حاضر به ازدواج با گرنگوار نبود .

بنظر میرسید که همه درها به رویش بسته است ، که ناگاه اسمرالدا پا جلو گذاشت وشاعر درمانده را بشوهری پذیرفت .

دوک کولیها بدون گفتن‌کلامی یک کوزه ظریف و شکننده رابمیان‌جمع‌آورد . اسمرالدا درحالیکه کوزه را به گرنگوار عرضه میکرد گفت : " بیانداز زمین . "

با اجرای این فرمان کوزه چهار تکه شد .

آنوقت دوک کولیها دستش را روی پیشانی او گذاشت و گفت : " برادر این زن توست ، و خواهر بمدت چهار سال این مرد همسر تو خواهد بود .

مسلما " علت داوطلب شدن امسرالدا نه به خاطر عشق بلکه از روی خوش‌قلبی و انساندوستی بود و به راستی دوستی صادقانه‌ای بین آنان برقرار شد .

فصل هشتم

نتردام

میدانیم که امروزه هنوز هم بنای با شکوه و عظیمی بنای کلیسای نتردام ـ دوپاری وجود دارد . هرچند که زیبائی‌اش را با وجود کهنگی حفظ کرده ، مشکل است انسان متأسف و ناراحت نشود از این هزاران هزارخسران وآسیبی که زمان ومردم به‌این بنای پرابهت‌و حرمت‌انگیز وارد کرده‌اند ، بدون‌آنکه مقام‌شارلمانی [1] که اولین سنگ این بنا را نهاده و فیلیپ [2] اوگوست که آن رابپایان رسانیده‌رادر نظر گرفته باشند . بر صورت پیر این ملکه کلیساهای قدیمی در کنار چینی‌که‌مرور زمان موجب‌آن‌بوده خراشی‌دیده میشودکه من آنرا بدلخواه چنین‌ترجمه‌کرده‌ام :
" زمان کور است و انسان نادان . "

اگر فرصتی دست داده بود که با خوانندگان خود یک ، یک این نوشته‌ها را که برروی تمامی این‌بنای‌قدیمی چون خراشی‌اثر گذاشته مطالعه و بررسی میکردیم درمی‌یافتیم که زمان کمترین سهم را دارد ، از همه بیشتر و بدتر سهم انسانها

1- Charlemagne
2- Philippe Auguste

میباشد ، بخصوص هنرمندان .

نخست باید بگوئیم که در تاریخ معماری جهان کمتر جائی بدین زیبائی میتوان یافت که در آن پشت سرهم سه‌دربزرگ با سر در بیضی شکل‌مزین‌بحاشیه کنده کاری و حجاری شده کار گذارده شده باشد و بیست و هشت جایگاه سلطنتی وسیع که کنده کاریهای آن بصورت گل سرخهائی در نهایت زیبائی‌وشکوه است ، راهروهای طویل با طاق‌نماهائی بـــه سبک گوتیک و سقفی صاف روی ستونهای ظریف و بالاخره دو برج عظیم سیاه رنگ با سایبانی سرخ فام از سنگ یک تکـه ، طبقات پنجگانه آن کاملا " متناسب و هماهنگ و با شکوه و بسیار وسیع بر روی هم استوار میباشد . جزء جزء آن منطبق با اسلوب صحیح‌معماری ، حجاری ،کنده‌کاری با چشم‌اندازی بی‌نهایت زیبا . مجموعه‌ای با عظمت‌وپرابهت ، سمفونی وسیعی‌از سنگ که بهتر بگوئیم اثری سترگ از یک انسان و از یک ملت ، چون‌مجموعه‌معروف ایلیاد[1] و رومانسورو[2] ، حاصل معجزه‌آسا و عجیبی با همکاری تمام قدرت‌های‌آن عصر روی هر تخته سنگ آن شیارهائی در انواع شکلهای بسیار زیبا که نشان ذوق هنر و نبوغ دست هنرمندان است . خلاصه ، قوی و محکم بسان خلقت خداوندی که بنظر میرسید بنیاد دوگانه‌ای دارد : ابدی و جاودانه ، الهی و قابل تحسین . آنچه تاکنون در مورد نمای خارجی این بنای عظیم گفته‌ایم ، درمورد‌داخل‌کلیسا نیز صادق است .رویهمرفته تمام کلیساهای قرون وسطی از زیبائی و هنر سرشـار میبوده . آنچه در این کلیسا بیش از هر چیز دیگر چشم را خیره میکرد ، تنـاسب اجزاء آن با همدیگر بود .

اینک ، دوباره به نمای نتردام آنطور کـه مقابل ما ظاهر است برمی‌گردیم . آنگاه با عشق و احترام این بنای عظیم را تحسین میکنم . بنائی که بقول‌وقایع‌ـ نگارانش ابهتش بیننده را هراسان میکند .

درحال حاضر این نما فاقد سه چیز میباشد : نخست ، یک پلکان یازده پله

1- Iliades مجموعه اشعاری که به هومر نسبت داده‌اند

2- Romanceros مجموعه اشعار حماسه‌ای به زبان اسپانیولی مربوط به هومر

که‌سابقا " کلیسارا ازسطح زمین بلندترنشان میداد . سپس ردیف پائین ، مجسمه‌ها که طاقچه‌هائی را در برگرفته بود و بالاخره ردیف بالای بیست و هشت مجسمه‌از پادشاهان بسیار قدیم فرانسه از شیلدوبرت [۱] تا فیلیپ [۲] اوگوست که طبقهٔ اول گالری را زینت بخش میبوده .

در مورد پلکان باید گفت که بالاآمدن تدریجی شهر پاریس در طول زمان یک ، یک این پله‌ها را بنابودی کشیده است ، یازده پله‌ای که به بلندای با شکوه این بنا افزوده بود . ولی زمان به کلیسا چیزی بیش از آنچه ازاوگرفته‌پس داده . با حفظ این بنا در طی سالهای متمادی زیبائی آن را جاودانه کرده است . ولی چه کسی قسمت پائین دو ردیف از مجسمه‌ها را خراب کرده است ؟ چه کسی طاقچه‌ها را خالی گذاشته ؟ چه کسی قسمت وسط این سردرهای بیضی شکل زیبا را تراشیده ؟ و کی جرأت کرده است دور این درچوبی را که تصویر لوئی پانزدهم‌به سبک قرون وسطی بر روی آن حجاری شده قاب بگیرد ؟

انسانها ، معمارها و هنرمندان عصر ما .

اگر به داخل بنا قدم بگذاریم ، ازخودمیپرسیم‌چه کسی مجسمه عظیم‌الجثه سن‌کریستف را که از سایر مجسمه‌ها معروفتر و بزرگتر است واژگون کرده است و چه کسی بیرحمانه این ده‌ها هزار مجسمه تمام قد و نیم‌تنه ، سواره ، مرد ، زن ، بچه پادشاه ، اسقف ، ژاندارم را که از سنگ مرمر ، طلا ، نقره ، مس و حتی از موم درست شده و سراسر رواق و محراب را پرمیکرده از بین برده است ؟ این دیگر زمان نبوده !

و بالاخره چه کسی ، در محراب سبک گوتیک این کلیساکه‌تابناک وبا حشمت پر از صندوقهای متبرکه و جعبه‌های اشیاء مقدس است تابوت درست شده از سنگ مرمر را که بر بالای آن فرشته‌ای نصب شده و بنظر میرسد نمونه‌ناقص‌وال‌دوگراس [۳] و انوالید [۴] است قرارداده ؟ آیا این‌لوئی‌چهاردهم‌نبوده که خواسته لوئی‌سیزدهم راکه مرگ نابهنگام مجالش نداد که خود اینکار را انجام دهد عملی کرده است ؟ و چه کسی این شیشه بی‌حال سفید رنگ را بجای شیشه‌های رنگی که بین گل سرخ

1- Childenert

3- Val-De-Grace

در اصلی و سردرهای بیضی شکل محراب قرار داشت و چشم را خیره میکرد قرار داده است؟ و چه میگفت یک کشیش قرن چهاردهم با دیدن این‌دوقاب زرد رنگ که این اسقف‌های دشمن علم و صنعت و هنر کلیسا را ضایع و خراب کرده‌اند؟ او بخاطر میآورد این رنگ را میرغضب به بناهائی که جرم و جنایاتی در آن انجام میگرفته میپاشیده و همچنین بخاطر دارد مهمانخانه پتی بوربون [1] را که‌سراسرآن آلوده به رنگ زده بوده و محل خیانت جناب بوربون بـه فرانسوای اول در سال ۱۵۲۳ میبوده . این رنگ‌بیش ازیک‌قرن بر دیوار کلیسا دوام داشته ، بدین‌ترتیب گمان داشته‌اند که محل مقدس مبدل به جائی کثیف و مفتضح شده و از آنجامی‌ـ گریزد .

اگر ما بی‌توجه به هزاران نوع ازاین‌خرابکاریها به‌قسمت‌بالای کلیسا برویم، چگونه میتواتیم نادیده بگیریم این‌جای‌زنگ راکه در نهایت ظرافت‌سربسوی‌آسمان داشته و یک معمار خوش ذوق از قرن هیجدهم آنرا قطع کرده و پنداشته کافی‌است روی آن سرپوشی همانند در قابلمه قرار دهد؟

آری ، در تمام کشورها ، مخصوصا " در فرانسه‌باهنر اعجاب‌آمیز قرون‌وسطی چنین کرده‌اند .

بنظر میآید سه عامل موجب بروز این ویرانیها بوده که هرسه در نـوع خود ریشه‌دار است : نخست زمان که تدریجا " ، اینجاوآنجا سائیدگیهائی‌بوجودآورده و ایجاد زنگ زدگی کرده است ، آنگاه انقلابات سیاسی و مذهبی که در آن افراد بی‌بصیرت ، غضبناک با سر و صدا حمله میکنند و بر آثار هنری هجوم می‌برنـد و بیرحمانه همه چیز را درهم میریزند ، حجاریها و حکاکیها و کنده‌کاریها را سوراخ میکنند و شاخ و برگها را می‌شکنند و مجسمه‌های بسیار کوچک را گاهی برای زینت کلاهشان و زمانی هم برای جلوه تاجشان میکنند . سرانجام مدهای بیش از پیش مبتذل و زننده و بدریخت و ابلهانه که بعد از آشوبها و اغتشاشات و انحرافـات رنسانس جایگزین آغاز تنزل هنر معماری شد . ناگفته نماند که ضایعات مدها بیش

1- Petit Bourbon

از انقلابات بوده . این مدهای عجیب و غریب استخوان‌بندی هنر اصیل رابی ــ رحمانه چه از جهت شکل و چه از لحاظ زیبائی درهم کوبیده است . این سه نکته را که بطور خلاصه خاطرنشان کردیم ، موجب شده تا امروزه معماری‌گوتیک جزآنچه درگذشته بوده باشد .

نتردام دوپاری نیز مانند بقیه اماکن قرون وسطی از این ضایعات در امان نمانده و دیگر یک ساختمان کامل معماری شده به سبک گوتیک نمیباشد . این دیگر یک‌بنای نمونه نیست . نتردام دورپاری حتی مثل دیر تورنو[1] هم نمیباشد ادیگر غیرممکن است که بتوان او را در ردیف کلیساهای باشکوه گذشته بشمار آورد . این بنا کاملا " دگرگون شده است .

معهذا این بناهای دستکاری شده برای مطالعه کمتر از بناهای اصلی نیست زیرا هنر نابود شده را توجیه میکند و کلیسای نتردام یک نمونه عجیب ازاین‌نوع است . هر دیوار و هر سنگی از این ساختمان حرمت‌انگیز نه تنها تاریخ کشوراست بلکه تاریخ علم و هنر میباشد .

1- Tournus

فصل نهم

پاریس از بالای برجها

ما کوشیده‌ایم تا این کلیسای تحسین‌آمیز را برای خوانندگان تشریح کنیم و سعی کرده‌ایم بطور موجزاز زیبائیهائی که در قرن پانزدهم داشته و امروزه فاقد آن میباشد سخن بگوئیم . ولی قسمت اساسی آنرا فراموش کرده‌ایم ، و آن منظرهٔ پاریس از بالای برجهای این کلیسای معظم میباشد .

برای تماشاچی که نفس زنان خود را به بام کلیسا میرساند ، آنچه دروهلهٔ نخست او را به تحسین وامیدارد ، شیروانی‌ها ، دودکش‌ها ، کوچه‌ها ، پل‌ها ، میدانها ، منارها ، و زنگها است که در عین حال همه با هم بچشم میخوردوتوجه را بخود جلب میکند . در آن بالا همه چیز جالب‌وخیال‌انگیز است . کنگره‌دیوار ، کلاه فرنگی نوک تیز ، برج کوچکی که در زاویه دیوارها معلق بنظر می‌رسد ، هرم سنگی متعلق به قرن یازدهم ، ستون یک تکه از سنگ متعلق به قرن‌پانزدهم ،برج مدور و بزرگ در قلعه ، برج چهارگوش کنده‌کاری شده کلیسا ، همه و همه ، بزرگ و کوچک ، عظیم و سربفلک کشیده . انسان در مقابل عظمت و عمق این‌بنای باشکوه که از دالانها و اطاقهای پیچ در پیچ و مبهم تشکیل شده دچار شگفتی شده و از

خود بیخود میشود . دراینجا همه چیز بدیع است و اصالت و زیبائی خودرا حفظ کرده است . هر چیز آن نشانه ذوق و هنر است ، ازکوچکترین خانه تانمای عمارت که نقاشی و حجاری شده ، از طرح خارجی و در هلالی آن تا قصر لـور که دارای یک ردیف ستون میباشد . دراینجا چیزی نمیتوان دید که با هنر عجین نبوده و زاده فکر و نبوغ هنرمندی بزرگ نباشد .

پس از گذشت لحظات اولیه آنچه کـه بیشتر نظر را بخود میکشـد ، سیته[1] میباشد ، یا بقول سووال[2] جزیره سیته که با همه شلوغی استیل جالبی دارد . سینه چون نـاو بزرگ در لجن فرو رفته و بگل نشسته است که با فشار آب آهستـه و آرام به وسط رودخانه سن پیش میرود . در قرن پانزدهم این ناو وسیله پنج پـل به ساحل شط راه داشت . ساختمان آن بصورتی بوده که نظر علمای یهودرابخود معطوف داشته . بنابقول ڤاوین[3] و پاسکیه[4] بدلیل شکل ظاهری سیته بوده نـه بخاطر حمله نرماندها که این لوح زیبا بر نمای آن نصب گردیده . برای کسی کـه بتواند نوشتجات رمز روی آن را بخواند ، این لوح یک فرهنگ است . تاریخ نیمه دوم قرون وسطی در این لوح نوشته شده همانطورکه تاریخ نیمه اول بطورمبهم در کلیساهای مربوط به لاتن‌ها[5] نوشته میباشد . این خطوط رمزی متعلـق به زمـان فئودالها یعنی نیمه دوم قرون وسطی پس از دوران کشیش‌ها و کلیسا میباشد .

سیته ، این کشتی بگل نشسته اولین چیزی است که نظرها را بخود معطوف میدارد ، جلوی او بسوی مغرب و قسمت عقبش بسمت شرق است . اگر بطرف جلو برگردیم تعداد بیشماری بامهای کهنه و قدیمی را می بینیم که قله سربی رنگ سنت ـ شاپل[6] بر روی آنها دایره وار سر برافراشته وچون چتری سرتاسر بامهارادربرگرفته است . تنها این برج است که جسورانه مانع میشود تا از بلندی گنبدمخروطی شکل کنده کاری شده اش آسمان دیده نشود . مقابل نتردام ازفاصله بسیارکمی سه خیابان

1- Cite
2- Sauval
3- Favyn
4- Pasquier
5- Latin
6- Sainte-Chapelle

به میدان پاروی[1] منتهی میشود ، که چون آبشاری مینماید که درون شطی سرازیر باشد . میدانی زیبا با خانه‌های قدیمی دیده میشود . درحاشیه‌جنوبی‌این‌میدان عمارت زشت و بدمنظر هتل‌دیو[2] قرار دارد که بام آن پوشیده ازبرجستگی‌های زگیل مانندی است .سپس از راست ، از چپ ، از مشرق و از مغرب در این محل تنگ‌وفشرده ناقوس بیست‌ویک کلیسا مربوط به دورانهای مختلف با اشکال‌متفاوت از زمان سن دنیس‌دوپا[3] تا سن پیراوبوف[4] و بالاخره سن لاندری‌گردن[5] افراشته است .

بالاخره در طرف راست سن شاپل قصر دادگستری با برجهای سنگی و پر ابهتش بنا شده . اما باید گفت ، از بالای برج نتردام هرگز نمیتوان آبی را که‌از دوطرف سیته را در برگرفته مشاهده کرد . رودخانه سن زیر پل‌ها از نظر مخفی مینماید همانطور که پل‌ها زیر خانه‌ها .

این قسمت از ساحل رودخانه سن کمتر جنبه تجارتی دارد . سر و صدای دانش‌آموزان و رهگذران بیش از جنجال پیشه‌وران است . بخش‌های ساحلی رودخانه سن در بعضی نقاط لجن میباشد و در قسمتهائی از آن‌خانه‌های‌بسیاری ساخته شده ، که تعدادی از آنها تا پایه درآب است . مثل اینکه در میان دوپل قرار گرفته باشد .

در بخش دیگر این ساحل ، سر و صدای رختشوی‌ها که از صبح تا غروب فریاد میزنند ، درد دل میکنند ، آواز میخوانند و رخت میشویند بگوش میرسید . البته این تنها تفریح‌شان نیست ، شادیهای دیگری هم در پاریس وجود دارد . هیاهوئی که روز در پاریس بگوش میرسد خود شهرست که حرف میزند و به هنگام

1- Parvis

2- Hotel-Dieu

3- Saint-Denis Du pas

4- Saint-Pierre-Aux-Boeufs

5- Saint-Landry

شب باز شهر است که آرام نفس میکشد . و اینجا در کنار ساحل شهر است که‌آواز میخواند سپس به آهنگ رنگ‌ها و صدای این پانصـــد هزار مردم ، به ناله مداوم رودخانه ، نسیم بی‌پایان باد ، و به نوای مبهم و آرام موسیقی چهار جنگلی کـه بر روی تپه‌ها گسترده‌شده گوش فرا دهید و بگوئید ، آیا در دنیا چیزی شادتـــر ، غنی‌تر ، طلائی‌تر و مدهوش کننده‌تر از صدای زنگها و ناقوس‌ها می‌شناسید؟

فصل دهم

نوزاد عجیب الخلقه

حال به گذشته بازمیگردیم ، روز یکشنبه سال ۱۴۶۷ میباشد ، افرادی که معمولا " برای عبادت دراین روز به کلیسا رفته بودند . نوزادی را در صحن کلیسای نتردام مشاهده میکنند . این نوزاد عجیب‌الخلقه آنقدر زشت بود که‌اگر کشیش فرولو اورابه فرزندی قبول‌نمیکرد هیچکس حاضربه نگهداری از او نمیشد . این همان بچه‌ایست که بعدها ناقوس زن همان کلیسا شد .

کلودفرولو جوانی باهوش و شیفته علم بود . او به الهیات ، حقوق ، پزشکی و ادبیات عشق میورزید . کلودفرولو قلبی مهربان داشت ، برادرش‌ژوهان‌رابزرگ کرده بود و کازیمودو را بفرزندی پذیرفت .

زشتی زیاده از حد ، کازیمودو را رمیده از مردم و تاحدودی عقده‌ای‌ساخته بود ، تنها عشق او کلیسا بود ، او با تأسف تمام بدیگران نگاه میکرد ، همه چیز برایش کلیسابود ، مکانی‌مملو از قیافه‌های‌ساخته شده از مرمر پادشاهان ، مقدسین

1- Claude Frollo

و اسقف‌ها که با دیدن دماغ زشت او خنده سرنمیدادند و با نگاهی آرام‌ومهربان او را می‌نگریستند ، سایر مجسمه‌ها ، مثل مجسمه دیوها و شیاطین کینه‌ای‌نسبت‌به او نداشتند ، زیرا خود شبیه او بودند . آنها بیشتر سایرین را مسخره می‌کردند . مقدسین دوستان او بودند و درحقش دعای‌خیرمیکردند ، غولها هم از دوستانش محسوب میشدند و از او حفاظت میکردند ، بدین‌جهت بودکه درکنارآنهااحساس شکوفائی میکرد و بدین سبب بود که ، گهگاه هیجان زده ساعت‌ها در مقابل این مجسمه‌ها چمباتمه میزدو در خلوت با یکی از آنان بصحبت می‌نشست . اگرناگهان کسی سر میرسید چونان عاشقی که مقابل خانه معشوق غافلگیر شده باشد پابفرار می‌گذاشت . کلیسا برایش ، یک‌مکان ، یک‌پناهگاه و یک جامعه نبود . آنجا برایش یک دنیا بود و شاید هم طبیعت و خلقت‌گاه .

هرگز آرزوی نظاره بر سبزه و گل و گیاهی نمیکرد ، جز شیشه‌های رنگی و پر نقش و نگار کلیساو هرگز هوس سایه‌درختی‌نمینمود مگر سایه‌شاخه و برگهای سنگی ستونها و هیچ کوهی جز برج عظیم کلیسا و هیچ اقیانوسی جز پاریس پرغوغا برایش عزیز و پرابهت نبود .

آنچه را که بیش از همه در این بناکه درآن بزرگ شده بود دوست میداشت وآنچه که روحش را بیدارکرده بود و به اوکه چنین فقیرانه در گوشهٔ عزلت‌کزکرده بود ، پر پرواز داده بود وآنچه که گهگاه او را شادمان می‌کرد زنگ‌ها بود . آنها را دوست میداشت ، نوازششان میکرد با آنهاحرف میزد و آنها را درک میکرد . او به جزء جزء کلیسا از برخوردصدای زنگوله‌به سرپوش‌زنگ گرفته تا در بزرگ کلیسا علاقه داشت . منار ناقوس و دو برج کلیسا برای او بمنزلهٔ قفس بزرگی بودند که پرنده پر و بال شکسته را در خود پناه دهند ، می پنداشت که ناقوس بخاطر او بصدا درمیآید (گرچه همین صدای دلخواه باعث کریش شده بود ، معهذا همانطور که اغلب مادران بیشتر آن بچه‌ای را دوست دارندکه‌بیشتر سبب رنج‌شان‌شده است) او هم زنگها را دوست داشت این حقیقت دارد که تنها صدائی که او می‌شنید صدای زنگها بود . بیش از همه او زنگ بزرگ را دوست میداشت . از میان اینهمه زنگ این یکی برایش خیلی باارزش بود . زیرا این زنگ

بود که در روزهای عید در کنارش رنج می‌کشید . این زنگ بـــزرگ که ماری‌نامیده میشد ودربرج جنوبی با همتایش ژاکلین‌تنها بود ، ژاکلین نام همسرژان "مونتاک کسی که این زنگ را به کلیسا داده ، بود . ولی باید متذکر شد کـه این هدیه به کلیسا مانع از قتل اونشد و پگاه انقلاب در مونتفوکون [1] بدار آویخته شد .

در برج دوم شش زنگ نسبتا" بزرگ و همچنین شش زنگ کوچک و یک زنگ چوبی‌بودکه فقط روزهای یکشنبه‌ای‌که مصادف با عید مقدس بود نواخته میگردید . بدین ترتیب کازیمودو در سرای خود پانزده زنگ داشت کـه ماری از همه برایش عزیزتر بود .

شادی او در روزهائی که صدای این ناقوس بزرگ پی‌درپی شنیده‌میشدقابل توصیف نبود . آن لحظه که اسقف بزرگ به او فرمان میداد و میگفت : برویـــداو با چنان سرعتی از مناره بالا میرفت که کسی نمیتوانست از آن پائین بیاید . کازیمودو نفس زنان داخل اطاق آخری که زنگ بـــزرگ در آن قرار داشت میشـد ، لحظه‌ای زنگ را با عشق نگاه میکرد ، سپس بآرامی او را مخاطب قرار میداد وبااو حرف میزد ، او را با دست نوازش میکرد ، همانطور که بخواهند اسبی را برای یک مسابقه طولانی آماده کنند . آنگاه فریاد میزد شروع کنید و به کمک یارانش که‌در طبقه پائین‌تر بودند به طناب‌هائی که تخته‌ها زنگ روی آن قرارگرفته بودآویزان میشدند و دراینحال بود که کاسه زنگ بآرامی میلرزید و زنگها بصـــدا درمیآمد . کازیمودو هیجان زده و لرزان با نگاه کار زنگها را دنبال میکرد . اولین‌ضربــــــه به‌کاسه‌زنگ‌چوب بستی را که روی آن قرار گرفته بود میلرزاند . کازیمـودو با زنگ میلرزید و با قهقهه خنده‌ای دیوانه‌وار و بیشعورانه فریاد میزد : بروا حرکت‌زنگ سرعت میگرفت ، تا حدی که یک قوس خیلی بزرگ درحین حرکت تشکیل میداد و کازیمودو هم‌بیش ازپیش چشمان شعله‌ورش را بازمیکرد . بالاخره ضربه‌های متوالی و شدید زنگ شروع میشد . و بدنبال ضربات زنگوله‌ها ، چوب بست و تمام برج از پایه‌های بنا گرفته تا بالای مناره بلرزه درمیآمد و همه باهم‌صدا میکرد درآنحال

1- Montfaucon

کازیمودو خروشان و کف بلب سوار بر زنگ بزرگ به اینطرف وآنطرف تکان میخورد و از سر تا به پا با برج میلرزید زنگ زنجیر گسیختـه و خشمناک ، متناوبـا "زبانه فلزیش را به جدار برج میزد و صدای رعدآسائی که از این ضربات برمیخاست تـا چهار فرسنگی بگوش میرسید . کازیمودو جلوی زنگ قرار میگرفت ، با حرکت زنگ چمباتمه میزد ، بلند میشدو بادی را که از رفت و برگشت زنگ ایجاد میشد تنفس میکرد ، و فضائی را که با این حرکت در بالای سرش ایجاد میشد و همچنین زبانه عظیم مسی را که ثانیه به ثانیه در گوشهایش زوزه میکشید نگاه میکرد . این تنـهـا حرفی بود که او می‌شنید و تنها صدائی‌بود که سکوت کائنات را بـرای او مختـل میکرد . و او در آن مکان همچون پرنده‌ای در آفتاب منبسط میشد . ناگاه جنجال خشم‌آلود زنگ در او تاثیر میکرد .

نگاهش حالت فوق‌العاده عجیبی میگرفت ، همچون تارعنکبوتی کـه انتظار مگسی را میکشد ، منتظر زنگ میماند ، و با نزدیک‌شدن زنگ‌زانوهایش رابـهم‌محکم میفشرد و پاشنه‌هایش را بهم میزند ، نیرویش را جمع میکرد و تمام‌سنگینی‌بدنش را روی زنگ که دیوانه‌وار حرکت میکرد میانداخت و در آنحال معلق‌درفضا تلاش میکرد تا دسته‌های این غول هوائی را بگیرد . کازیمودو فریاد می‌کشید ،دندان‌ــ قروچه میکرد ، موهای سرخ رنگش در هوا سیخ میشد ، نفسهای‌پرصدائی‌ازسینه‌اش خارج میشد ، از چشمش شعله‌هائی زبانه می‌کشید و زنگ غول پیکر زیر پایش صدا میکرد . این دیگر نه زنگ کلیسای نتردام بود نه کازیمودود ، این یک رؤیـا ،یک طوفان ، یک گردباد بود که رویهم بصورت موجودی نیمه‌انسان ونیمه‌زنگ درآمده بوه‌یاد افسانه اسب بالدار فلزی که جان میگرفت و شاهزاده انگلیسی را به‌پرواز میبرد بخاطر میآورد .

حضور این موجود عجیب الخلقه به سراسر کلیسا زندگی میداد ، بطوری‌که مردم خرافاتی گفته‌اند از وجود این‌مرد بوی اسرارآمیزی‌برمیخاست که به‌سنگهای نتردام جان می‌بخشید و درون این کلیسای کهن را به طپش وامیداشت .کافیست انسان بداند که او آنجاست ، تا وجود این هزاران مجسمه راکه درراهروهاموجود میباشد باور کند . بنظر میرسید که کلیسا زیر دستش یک پدیده مطیع وفرمانبردار

است کلیسامال او بودو او نیز ازآن کلیسا . وجود او در همه زوایای کلیسااحساس میشد . در حقیقت او همه جا بود .حتـی روی نمـای ساختمان هم دیده میشد . گاهی باوحشت دربلندترین نقطه یکی‌از برج‌ها یک چیزعجیب را مشاهده‌میکردند که میخزد ، وچهاردست وپابطرف پایین‌میلغزد . جست‌میزند و درشکم‌مجسمه‌های بزرگ به کاوش میپردازد ! این کازیمودو بود که آشیانه‌کلاغها رابهم میزد و آنها را بی‌خانمان میکرد . گاهی در یک گوشه تاریک کلیسا ، چونان رویـائی جانـدار چمباتمه زده و در هم فرو رفته به تفکر می‌نشست . اغلب اوقات زیر زنگی یک سر عظیم و یک بسته بی‌نظم از دست و پا دیده میشد که بـا خشم چسبیده به تـوک طنابی در نوسان است و این کازیمودو بود که میرفت تا وقت نماز را اعلام کند . بعضی ازشب‌ها جسم‌سرگردانی ، روی طارمی‌ظریف‌کنگره شده دیده میشد که‌برج‌ها واطراف محراب را دورمیزند ، باز هم این کازیمودو گوژپشت نتردام بود .آنوقت همسایه‌ها میگفتند : این کلیسا یک چیز فوق طبیعت و وحشتناک دارد . مثل‌اینکه در اطرافش چشم‌ها و دهانهائی گشوده باشد . گوئی انسان صدای سگ‌ها ، اژدها و حیوانات عظیم‌الجثه سنگی که با گردن کشیده و دهان باز شب و روز دراطراف کلیسا به مراقبت مشغول‌هستند میشنود . اگر عیدی میبود زنگ کلیسا بگوش‌می ــ رسید که خرناس کشان مومنین را نیمه شب به نماز و دعـا می‌طلبید . آری چنین حالتی برنمای تاریک کلیسای نتردام که هر روز جمعیت زیادی از در بـزرگ آن داخل میشدند و درحالیکه گلهای‌سرخ‌کنده کاری شده آن بـه انسان نگاه میکـرد حکمفرما بود . تمام اینها از کازیمودو بود . تصور میرود هرگاه چنین کسی درمصر بود او را خدای محراب محسوب میداشتند ، امادر قرون وسطی اورا شیطان‌می ــ خواندند در هر حال او روح کلیسا بود . بدین جهت آنان که داستان کازیمـودو را میدانند ، امروزه کلیسای نتردام به نظرشان خالی و بی‌جنب و جوش و مـرده است . انسان احساس میکند که چیزی نابود شده و این کالبد عظیـم حالا خالی شده و اسکلتی‌بیش نیست . روحی‌آنجا را رهاکرده و فقط جایش باقی مانده ، فقط همین . همانند جمجمه‌ای که در آن سوراخهائی برای چشم تعبیه شده ولی‌چشمی وجود ندارد .

تنها موجودی که کازیمودو از او نفرت نداشت‌وهمیشه نسبت به‌اوحق‌شناس و فدائی میبود کلود فرولو بود .

کلودفرولو ، افسرده و غمگین از هرزگیهای برادرش که دانش آموزی بسیار جنجالی بود ، خود را سرگرم مطالعه میکرد و سرانجام جذب علم کیمیا شد . او باهیجان عجیبی‌شیفته این دربزرگ وپررمز و راز کلیسای نتردام بود . روی این در باسنگ وسیله اسقف گیوم نوشته‌ای مرموز بجای مانده بود . گفته میشد که بخاطر این نوشته لعنت شده و به جهنم رفته است و بقیه نوشتجات‌روی در شعرهای مقدس بود . کشیش کلود به مجسمه عظیم و مرموزش کریستف که‌جلوی میدان کلیسا قد علم کرده بود و مردم آنرا به مسخره میگرفتند علاقه وافری داشت . ولی آنچه که مردم دریافته بودند ، این بود که آقای کلود ساعات متوالی روی لبه دیوار میدان کلیسا می‌نشست‌وبه تماشای حجاریهای این دربزرگ و اشکال روی آن میپرداخت . بعضی اوقات زاویه نگاه کلاغی را که سمت چپ در قرار داشت و بیک نقطه مرموز کلیسا که قطعا " اکسیر کیمیا اگر در سرداب نیکولا۔ فلامل‌نمیبود در آنجا بود حساب میکرد .

بنا به نظر تاریخ شناسان‌ومتخصصین امر ، کلیسای‌نتردام سرگذشت عجیبی داشته‌که اینچنین موردمهروپرستش ازدوجهت متفاوت‌وسیله دوموجودیادو انسان مختلف ، کاملا " متمایز از یکدیگر ، بنام کلود فرولو و کازیمودو بوده . یکی نیمه انسان و نیمه وحشی ، که کلیسا را بخاطر زیبایی وبلندی آن و برای هم‌آهنگی وجوری باشکوه بنای‌آن‌دوست‌میداشته ، و دیگری‌اندیشمندانه وعالمانه‌هیجان‌زده به سبب رمز و رازی که لابلای حجاریهایش و زیر نمایش نهفته میبود . بالاخره یقینا " کشیش فرولو در یکی از برجهای میدان گرو که کاملا " نزدیک جایگاه زنگ بود احساس راحتی میکرد . زیرا آنجا اطاقکی اسرارآمیز داشت که می‌گفتند هیچ کس حتی اسقف اعظم هم بدون اجازه او حق پای گذاشتن بداخل آنرا نداشت . این حجره درگذشته‌بوسیله‌اسقف ناشناسی در قله برج لابلای لانه‌کلاغها ساخته

1- Nicolas - Flamel

شده بود ، و اسقف در آنجا بکار سحر و جادو میپرداخت . هیچکس نمیدانست‌که درون این‌حجره چه‌میگذرد . ولی‌اغلب اوقات‌به هنگام شب‌از پنجره زیر شیروانی برج روشنائی قرمز رنگی دیده میشد که به تناوب و در فاصله‌های کوتاه و مساوی ظاهر میشد ، ناپدید میگردید و باز پدیدار میگشت . این‌شعاع‌عجیب‌دمیدن‌نفس ملتهبی بنظر میرسید تا شعاع روشن چراغی ، در تاریکی‌غلیظ بالای‌برج این‌پرتو روشن تأثیر عجیبی بر بیننده میگذاشت . زنان خدمه با دیدن این منظره‌برخود صلیب کشیده و عقیده داشتند کـه این اسقف است که میدمد و بر شعلهٔ جهنم میافزاید .

مردم نظر خوبی نسبت به کلود فرولو و کازیمودو نداشتند ، و ضمن مسخره کردنشان از آنها احساس ترس میکردند .

فصل یازدهم

چاپ

روزی کلود فرولـــو پزشک مخصوص شاه کواکتیه[1] را همراه مرد ناشناسی که خود را رفیق تورانژو[2] معرفی میکرد ، نزد خود پذیرفت .

بحث مهم و عالمانه‌ای بین پزشک و کشیش پیش آمد . ناشناس اعتمادش را به وجود علم کیمیا که اسرار آن هنوز در کتب و رسالات علمی ذکر نشده ولی در خطوطی‌که بر روی سنگهای‌بناهای مذهبی‌حک شده اعلام داشت . طی این‌مباحثه بودکه فرولو درحالیکه بایک‌دستش کلیسا وبا دست دیگرش کتابی را نشان‌میداد ، اظهار داشت که کتاب بنــا را ویران و آن را فنا خواهد کرد ! اما درمورد دوست اسرارآمیز کواکتیه باید بگوئیم که بهنگام عزیمت نامش را آشکار کرد و گفت :

اسقف سن مارتی[3] است ، ولی این عنوان مخصوص پادشاه فرانسه بود ، به این ترتیب ناشناس، کسی جز لوئی یازدهم نبود !

1- Coictrer

2- Tourangeau

3- Saint-Martin

حال باید دانست منظور کلود فرولو از این جملهٔ پیغمبرگونه چه بوده . قطعا " میخواسته بگوید که صنعت چاپ معماری را به نابودی میکشد .

درحقیقت از آغاز تا پایان قرن پانزدهم یعنی دوران مسیحیت صنعت معماری بمنزله کتاب بزرگ بشری و بیان اصلی انسان در دوره‌های مختلف پیشرفت چه از لحاظ قدرت و چه از نظر اندیشه و فکر بوده است .

آنگاه که ذهن نژادهای اولیه شکوفا شد ، وقتی بار خاطرات نوع بشر اینچنین سنگین و مبهم و درهم شد ، که احتمال میرفت گفته‌ها فراموش شود ، مردم بطریقی که قابل رویت باشد آنرا بر سنگ مینوشتند و هر سنت و رازی را زیر ساختمانی پنهان میکردند . بعدها کلمات ردیف گردید و بالاخره کتابها نوشته شد . سنت‌ها ، علامات و نشانه‌هائی ابداع کردند که در وراء رمز و رازها همچون تنه درختی که در زیر شاخ و برگهای خود پنهان میشود ، از نظر ناپدید شد .

تمام این رمزها و نشانه‌ها که بشریت به آن ایمان داشت بزودی فزونی یافت و بیش از پیش پیچیده شد و در همه جا بصورت پراکنده منتشر گردید . دیگربناها کافی برای حفظ خاطرات و سنت‌های بشر بنظر نمی‌رسید .

در دوران اولیه معماری برای بشر بمنزله کتابی بود که نه‌تنها مسائل مذهبی بلکه هر فکر و ابداعی که زاده فکر انسانها بود در این کتاب عظیم جای میگرفت . هر تمدنی با خداشناسی و اعتقادات مذهبی و دینی آغاز میگردید و سرانجام به دموکراسی منتهی میشد . قانون آزادی و آزاد زیستن که جایگزین سایرمسائل گشته بود در معماریها ثبت گردید .

ما براین نکته اصرار میورزیم ، که باورنداریم ، معماری قدرتش فقط درساختن و توصیف محراب بوده یا که افسانه و رموز کشیشی را توجیه مینموده ، بلکه برروی صفحات سنگی‌اش ، بخشهای مرموز قانون را نیز ثبت میکرده و فرارسیدن زمانی را نوید داده که بشرفکر خود را ازمسائل دینی رهانیده و از تسلط کشیش‌ها خارج شده و پیشرفت فلسفه و سیستم مذهب را تضعیف کرده . ما در وراء این کتابهای سنگی این مسائل را بوضوح می‌بینیم .

آنگاه که حکومت کشیشی در اروپا شکل گرفت ، هنگامیکه واتیکان در اطراف

خود عناصری از رومی‌ها را دسته‌بندی کرد و رومی جدیـــد در اطراف کاپیتـــول[1] برپا کرد ، آن زمان که مسیحیت در خرابه‌های تمدن قبلی طبقات جامعه بجستجو مشغول بود و به کمک ویرانه‌ها دنیای تازه‌ای بنا نهاد که مقام کشیشی کلیداصلی و همه چیز آن بود ، نخست در این هیاهو وآشوب انسان چیزی نمی‌شنید وآگاهی چندانی نداشت ، سپس کم‌کم زیر عنوان مسیحیت از معماریهای نابودشده یونان و روم خاک برداری شد . در واقع هر فکری و نظری در این استیل رومی نوشته‌شده بود و درهمه جا قدرت‌مطلق پاپ گـــرگوار[2] (۱۰۷۳ ــ ۱۰۸۵) بوضوح دیده‌میشد. همه جا کشیش بود و کس دیگری بحساب نمیآمد ، همه‌جا دسته‌وگروه بود نه‌ملت . ولی جنگهای صلیبی پیش آمد ، این در واقع یک نهضت بزرگ مردمی بـــود . هر جنبشی که مردمی باشد ، هدفش رهانیدن از گذشته و طلب آزادی است . در آن حال است که دوران طوفانی عصیان روستائیان آغاز میگردد و توطئه و دسیسه‌ها شروع میشود ، قدرت‌وآمریت متزلزل میگردد . وحدت منشعب میشود . فئودالیته با دین سازگار میشود و اشرافیت میخواهد در همه جا رخنه کند ولی بالاخره این ملت است که سهم بیشتری میبرد و پیروز میشود . گذشته میگذرد ، اروپا دگرگون میشود و در نتیجه قیافه معماری هم تغییر میکند . تمدن ورق تازه‌ای رو میکنـــد . کلیسا این بنا که در گذشته جایگاه دین و شرعیت بود با برقراری آزادی از دست کشیش خارج میشود و بدست پرقدرت هنرمند میافتد ، او نیز برطبق سلیقه وروش خویش آن رابنامیکند . بدین‌ترتیب ، خداحافظ ، طریقت ، آئین ، افسانه ،قانون. حالا دیگر این بنا با تجمل و بلهوسی عجین میشود و کشیش هم ، همینقدر کـــه محراب ومعبدش را داشته باشد سکوت میکند و چیزی‌نمیگوید . دیگر کتاب‌معماری به روحانیت ، مذهب و روم تعلق نداشت . این کتاب از آن ملت بود . از این رو بود که تغییرات سریع و بیشمار معماری انجام گرفت . هنر سریعا " پیشرفت کرد . هر نژاد در طی دوران خود بر این کتاب چیزی نوشت و خط بطلان برنوشتارهای

1- Capitole

2- Pape Gregoire

پر رمز و راز رومی که بر سر در کلیساها نقش شده بود کشید .

هر کس آزاد بود تا هر چه بخواهدبرسنگهای‌حجاری شده بنویسد،همانطور که امروزه بر صفحات مطبوعات مینویسند .

آزادی نوشتن بر بناها ، دامنه وسیعی داشته . گاهی اوقات یک در بزرگ ، نمای عمارتی و یا سراسر کلیسائی ، کلمات خاصی‌راعرضه میداشت که کاملا "مغایر با آداب و رسوم مذهبی و حتی دشمن کلیسا بود . در آغاز قرن دوازدهم گیوم دوپاری و در قرن پانزدهم نیکولافلامل از این کلمات فتنه انگیز بر سردرکلیساها زیاد نوشته‌اند . کلیسای سن ژاک که در ساحل راست رود سن و مقابل سیته قرار گرفته کاملا " به مخالفین تعلق داشت .

اینک آنچه را که تاکنون بطور موجز نوشته‌ایم باز هم خلاصه میکنیم و در حالیکه از نوشتن جزئیات هزاران دلیل غفلت ورزیده‌ایم‌چنین‌نتیجه‌میگیریم‌که : معماری تا قرن پانزدهم دفتر اصلی ثبت اندیشه‌های بشری بوده و دراین فاصله، فکری و نظریه در این دنیا نیامده که بر بنائی ثبت نشده باشد .

نظرات مردمی همانند ایده‌های مذهبی بر بناهای خاص خود نوشته شد . بشر هر زمان که اندیشه تازه و جالبی داشته ، چه مذهبی و چه فلسفی بر روی سنگ حک کرده . به عبارت دیگر بنا کتابی بوده محکم ، بادوام ، مقاوم . برای نابودی این نوشتارها کافیست دیلمی را دراختیار شخص بیرحم و وحشی قرار دهیم . برای محو این سخنان باصطلاح ساخته شده ، یک انقلاب اجتماعی و یا یک انقلاب دینی لازم بود .

در قرن پانزدهم همه چیز تغییر کرد و بشربرای جاودان شدن‌خود درصدد وسیله بهتری برآمد که نه تنها بادوامتر و مقاومتر از معماری بود ، بلکه آسانتر و ساده‌تر نیز بود .

الفبای سنگی جای خود را به الفبای سربی گوتمبرگ[1] داد . اختراع چاپ بزرگترین حادثه تاریخ و سرآغاز انقلابات علمی بود . سیستم بیان کاملا " عوض

1- Gutemberg

شد و فکر انسانی شکل گرفت و فنا ناپذیر گردید . کتاب معماری تنزل کرد و چاپ رونق گرفت و موجب افتخار بشر شد . از آن پس نیروئی را که بشر صرف نوشتن و خواندن بناها میکرد صرف کتاب کرد . با آغاز قـرن شانزدهم مطبوعات وسعـت گرفت بحدی که با معماری به مبارزه پرداخت و او را فنا کرد .

درقرن‌هفدهم چاپ‌حاکم مطلق شد و ادبیات در این قرن جلوه‌ای چشمگیر داشت .

اینک از خود میپرسیم کدام یک از این دو هنر حقیقتا " نمایانگر فکر بشری بوده؟ و کدام یک تـرجمان آن میبـاشد؟ و بـالاخره کدام یک از این دو هنـر مالیخولیاهای ادبی و نظرات مکتب‌های مختلف و نهضت‌های جهانی را توجیـه میکند؟ معماری یا چاپ؟

در این مورد جای شبهه نیست که معماری مرده و هرگزبرنمیگردد ، اووسیله چاپ و کتاب نابود شده ، زیرا که کم دوام است ، مرده زیـرا که بی‌نهایت گـران میباشد .

فصل دوازدهم

قصاص

صبح هفت ژانویه ۱۴۸۲ ، بعد از ربوده شدن اسمرالدا ، کازیمودو مقابل دادگاه حکومتی مورد بازخواست قرار گرفت . ناشنوائی ناقوس زن بیچاره قاضی‌را فوق‌العاده خشمناک کرد ، پس دستور داد او را به قصاص‌گاه میدان گرو ببرند و شلاق بزنند .

کمی بعد در میدان گرو جمعیتی گردآمد که به پرسه زدن مشغول شدند .در گوشه‌ای از میدان اطاقکی در حاشیه خانه قدیمی دیده میشد . این اطاقک به برج موشها شهرت داشت و در اشغال راهبی‌پیر قرار داشت که مردم‌خیرخواه ونوع‌دوست زندگیش را تأمین میکردند .

در بین این جماعت عامی و مبتذل سه زن تقریبا" اشرافی مشغول صحبت بودند .یکی‌ازآنها برای دوستان‌پاریسی‌اش داستان زن‌بیچاره‌ای‌بنام‌شانتوفلوری [1] را حکایت میکرد . که شانزده سال قبل‌دخترکوچکش راکولیهای‌چادرنشین ، ربوده و جایش پسربچه بسیار زشت و کریه را قرار داده بودند . شانتوفلوری با دیدن

1- Chanterieurie

این منظره دیوانه میشود و پس از چندی خانه و زندگـی را رها کرده و ناپـدید میگردد ! پسربچه دیوصورت‌را به پاریس میبرند و در میدان جلوی‌کلیسای نتردام رهایش میکنند .

با نزدیک شدن به برج موشها خانمی که مشغول صحبت بود ساکن برج راکه کسی جز شانتوفلوری نبود باز شناخت .

در میدان گرو ، در میان مردمی که با کنجکاوی منتظر آوردن محکوم بمحل قصاص بودند اسمرالدا نیز حضور داشت .

مردم برای اجراء حکم از خود بی‌حوصله‌گی‌نشان‌نمی‌دادند با تماشای‌محل قصاص که ساختمانی محکم مینمود و از چند مکعب بنائی شده به درازای تقریبا " سه متر و نیم تشکیل شده بود خودرامشغول داشته بودند در درون این ساختمان گودالی حفر شده بود ، پلکانی سنگی مقابل آن به طبقه دوم‌منتهی‌میشدو دراین سطح بود که چرخی از چوب قرار داده بودند . محکوم را درحالیکه دستهایش را به پشت می‌بستند با زانو روی چرخ نشانیدند . تکه چوب مخصوصی که‌طناب‌چرخ را بحرکت وامیداشت در داخل ساختمان درگوشه‌ای‌نهان بود ، این‌چوب‌بطریقی چرخ را میچرخانید که حالت افقی آن حفظ میشد و صورت محکوم متوالیا "ازتمام نقاط میدان دیــده میشد . و بـا هر حرکت چـرخ مردم فریاد میزدند ، جانی را بچرخانید !

دراین‌میدان‌فاصله‌قصاص‌گاه با مردم‌بیش از محل قصاص‌میدان‌هال [1] بود .

این بنا ، نه شکوهی داشت و نه صلیبی بر بام آن نصب شده بود ، نه‌مناره معماری شده‌ای ، نه ستونهای کوچک و ظریفی که حافظ سقف آن باشد ، نه گلهای حجاری شده ، نه ناودانهای خیال‌انگیز نه شاخ و برگهای کنده کاری شده خلاصه نه زیبائی و نه ظرافتی .

میبایست با این چهار سراشیب سنگلاخ و دو خیابان سربالا که با قلوه‌سنگ مفروش شده بود و یک چوبه دار بدنما و زننده که در کناری قرار داشت اکتفاکرد.

1- Halles

رویهمرفته‌چیزی برای تماشانداشت . آنچه‌موجب‌حیرت‌بود ،مشاهده‌مردم‌ساده‌لوح قرون وسطی بود که به تماشای قصاص گاه ایستاده و خود را به آن مشغول داشته بودند .

سرانجام محکوم را درحالیکه به قسمت عقب چرخی بسته بودند وارد میدان کردندو به محل قصاص بردند و مردمی که در میدان جمع بودند توانستند او را که طناب پیچ شده روی چرخ قصاص افتاده بود ببینند . جنجالی عجیب آمیخته باقهقهه خنده وشادی فضای‌میدان را پرکرد . مردم کازیمودو راشناختند، دروا قع محکوم کسی جز او نبود . وجود او در آن میدان حیرت آور بود . قصاص در محلی که شب گذشته او را با حرمت پذیرا بوده و با هلهله و شادی درحالیکه دوک کولیها ، پادشاه گدایان و امپراطور گالیله همراهیش میکردند ، بعنوان پاپ و پرنس دیوانه‌ها معرفی شده بود انجام میشد ا آنچه مسلم است هنوز هیچکس، حتی خود او متوجه موضوع نشده بود . در ذهن حاضرین کلمه پیروزی‌ومحکومیت در فاصله‌ای چنین کوتاه زنگ میزد .

لحظه‌ای بعد میشل نواره[1] ، شیپورزن پادشاه بـه مردمی‌که‌درمیدان‌بودند دستور سکوت داد و فریاد کشید ، هم‌اکنون حکم‌راطبق‌دستور و فرمان آقای‌قاضی خواهد خواند . آنگاه با افرادش که لباس خاص این مراسم را به تن داشتند بـه پشت گاری برگشت . کازیمودو ، خونسرد و بی‌خبر از آنچه در اطرافش میگذشت ، خم به ابرونمیآورد . با توجه به آنکـه او را مجرم نامیده و طنـاب پیچش کـرده بودند ، هر نوع مقاومتی از اوسلب شده بود و هر حرکتی برایش غیر ممکن بود و موجب‌میشدکه درصورت‌تقلا دانه‌های زنجیر و تسمه درگوشت وپوستش فرورود .به علاوه این رسم از دیرباز معمول بوده و محکومین را دستبند میزدند که هنوز هم دقیقان "میان نسل ما مردم متمدن ، مهربان و انسان حفظ شده است .

کازیمودو کاملا " خود را رها کرده بود تا هرچه میخواهند بسرش بیاورند ، فشار بدهند ، هول بدهند ، بالا ببرند ، پایین بیاورند . از ظاهرش جز تعجبـی

1- Michel Noiret

سفیهانه چیزی خوانده نمی‌شد . مردم می‌دانستندکه ناشنوا استوبعضی‌ها معتقد بودند که نابینا نیز میباشد .

بالاخره او را روی صفحه گردان بزانو نشانیدند . هیچ مقاومتی نکرد .تاکمر لختش کردند ، گذاشت هرچه میخواهند بکنند . ازنو باتسمه وقلاب او را پیچیده و افسار زدند . اعتنائی نکرد و مقاومتی نشان نداد . تنها گه‌گاه با صدای بلند نفس می‌کشید . مثل گوساله‌ای که لبه گاری قصابی با سرآویزان قرار گرفته باشد .

ژوهان فرولو به دوستش، روبن گفت : "ابله نادان چیزی نمیفهمد ، مثل سوسکی میماند که در جعبه‌ای گرفتار باشد !

با دیدن ، قوز لخت کازیمودو و سینه شتر مانند و شانه‌های کبره بسته و پشمالویش خنده‌ای دیوانه‌وار در میان جمعیت درگرفت . طی‌مدتی‌که‌مردم‌شادی میکردند ، مردی با لباس مندرس و کوتاه وقیافه‌ای‌عبوس، بالای‌بام رفت ونزدیک محکوم قرار گرفت . خیلی زود اسمش میان شرکت کنندگان دهان‌بدهان گشت این مرد استادپیراتور[1] ومیرغضب قسم خورده شاتوله[2] است .

او کارش را با زمین گذاشتن یک ساعت شنی در گوشه‌ای ازمحل‌قصاص‌شروع کرد . بالای این ساعت کپسولی از شن سرخ رنگ دیده میشد که محتوای آن به آوندی که در قسمت پایین آن قرار داشت سرازیر میشد ، کارش تعیین‌مدت‌قصاص بود .

میرغضب شنل گشادش را بگوشه‌ای انداخت ، شلاق ظریفی‌راکه ازچرم‌سفید بافته شده و از سرشاخه‌هایش قلابهای فلزی آویخته بود بدست راست گرفت با خونسردی تمام آستین لباسش را تا زیر بغل تا کرد .

در این موقع ، ژوهان فرولو با موهای مجعد سفیدش درحالیکه‌روی‌شانه‌های روبن سوار بود فریاد میزد : " ببینید ، آقایان ، خانم‌ها این مردی که بی چون و چرا هم اکنون شلاق میزنندش، کازیمودو ناقوس زن برادرمن‌آقای اسقف کلیسای نتردام است ، او مجسمه حجاری شده عجیبی است ملاحظه می‌کنید پشتش به چه

1- Pierrat - Tortereau 2- Chatelet

صورتی حجاری و پاهایش بسان ستون منحنی شده‌ای مینماید . " جماعتی‌که‌آنجا بودند ، خصوصا " بچه‌ها و دختران جوان خنده سردادند . بالاخره میرغضب پا به زمین کوبید و چرخ شروع به گردش کرد ، کازیمودومتحیر ولرزان بود و حالت سرگشتگی که ناگهان روی صورت زشت او سایه افکند خنده جمعیت‌رامضاعف‌کرد .

همینکه با گردش چرخ پشت‌غول‌آسای کازیمودوطرف استاد پیرآقرارگرفت ، دستش را با قوت بالا برد ، شلاق در هوا سوتی کشید و با خشم بر شانه‌های کازیمودوی بدبخت فرو افتاد .

کازیمودو جستی زد ، با این حرکت گوئی بیدار شد و متوجه قضایا گردید . با وجود بندهائی که به او بسته شده بود ، بخود می‌پیچید و انقباض شدید درد عضلات صورتش را درهم کرده بود . معهذا حتی نفس بلند هم نمی‌کشید . فقط سرش را به عقب ، به راست و سپس به چپ میچرخانید و در حالیکه سرش نوسان داشت مثل گاو نیرومندی بود که خرمگسی به پهلویش نیش بزند .

ضربه دوم به دنبال ضربه اول و ضربه سوم و همینطور ضربات پشت سر هم فرود میآمد و چرخ میچرخید . بزودی خون ازمحل‌ضربه‌ها فوران زدو‌ازشیارهائی که روی شانه‌های سیاه قوزی او ایجاد شده بودسرازیر گردید . چنگک‌های‌تیزشلاق درحالیکه هوا را میشکافت قطرات خون را به میان جمعیت میپراکند .

بظاهر کازیمودو خونسردی و بی‌تفاوتی اولیه را نداشت . سعی میکرد بدون صدا و بیحرکت بندهایش را بگسلد . از چشمش شعله زبانه می‌کشید و عضلاتش سفت و کشیده مینمود . دست و پایش را جمع کرد ، باهرحرکت مختصری‌دانه‌های زنجیر و تسمه‌ها کشیده میشد . تلاشش فوق‌العاده شدید و درعین حال ناامیدانه بود . دستگاه شکنجه با وجود کهنگی مقاومت میکرد ، فقط گردونه به قرچ ، قرچ افتاده بود .

کازیمودو ، بی‌رمق و بیجان افتاده بود ، بیحسی وکرخی‌اولیه جایش را به احساسی تلخ داده بود . تنها چشمش را بست ، سرش روی سینه‌اش افتاد وخودرا بمردن زد . از آن لحظه دیگر حرکتی نکرد . هیچ چیز نتوانست تکانش دهد ، نه ضربات شلاق نه خونی که از بدنش جاری بود ، نه خشم میرغضب که ضربات را

مضاعف کرده بود و نه صدای وحشتناک شلاق که با قلاب‌های نوک تیزش مرتبا " در هوا سوت میکشید و بشانه و پشت او فرود میآمد .

بالاخره مأموری که لباس سیاه پوشیده و بر اسبی سیاه سوار بود و از آغاز اجرای حکم در کنار پلکان توقف کرده بود ، ترکه آبنوسی‌اش رابطرف ساعت شنی دراز کرد و چرخ متوقف شد . کازیمودو کم‌کم چشمش را باز کرد .

شلاق زنی تمام شده بود . دو دستیارمیرغضب شانه‌های خون آلود محکوم را گرفته و با یکنوع مرهم مخصوص او را مالش دادند که بلافاصله‌دهانه‌زخمها بهم آمد و سپس لباسی برگرده‌اش انداختند . میرغضب شلاقی را که از خون سرخ‌گشته بود روی سنگفرش پرتاب کرد .

کازیمودو هنوز کارش تمام نشده بود ، برای اینکه عدالت تمام‌وکمال انجام شده باشد کارهائی مانده بود که میبایست انجام دهد . پس او را وادار کردند تا ساعت شنی را به تخته کف محل قصاص وصل کند !

جمعیت محکوم بدبخت را که تقاضای نوشیدن آب میکرد ترک‌کرده ومتفرق شدند . دختر جوانی که بطرز عجیب و مسخره‌ای لباس پوشیده و تنبکی زیر بغل داشت همراه بز سفیدی که شاخ‌های طلائی داشت از میان جمعیت خارج شد .

چشم کازیمودو برق زد ، این همان کولی بود که شب گذشته قصد ربودنش را داشت . بطور مبهم احساس کرد که این همان کسی است‌که بخاطرش چندلحظه قبل تنبیه شده .

شک نداشت که دخترک آمده تا انتقامش را بگیردومثل سایرین‌ضربه‌ای به او بزند .

دخترک را می‌دید که بسرعت ازپلکان بالا میآمد . خشم و کین و اندوه گلویش را میفشرد ، دلش میخواست قدرت میداشت ، محل‌قصاص را درهم کوبد و قبل از آنکه دخترک به او نزدیک شود نابودش کند .

دختر بدون کلمه‌ای حرف به محکوم که بیهوده سعی در کنار کشیدن از او داشت نزدیک شد . قمقمه‌ای را که بکمرش بسته بود باز کردوآهسته‌به‌لبهای‌خشک شده بدبخت نزدیک کرد .

نگاه کازیمودو که تا آن لحظه از خشم شعله می‌کشید ، دگرگون شد و قطـره اشک درشتی آهسته به پهنای این صورت کریه و منقبض شده از یأس اودرغلطید. شاید این اولین قطره اشکی بود که این بخت برگشته ریخته بود .

کازیمودو نوشیدن آب را از یاد برده بود . دختر کولی مختصری ابرودرهم کشید و صبورانه درحالیکه لبخند میزد قمقمه را به دهان اوفشرد ، واو آهسته‌آب را مزه مزه میکرد . عطش‌اش سیراب نشدنی بود .

بالاخره ، بدبخت بی‌نوا ، لب‌های سیاهش را جلو آورد ، تـا آن دستهای قشنگ و ظریف را که بیدریغ یاریش کرده بود ببوسد . ولــی دختر جوان به‌دلیل حادثه شب‌گذشته به او اعتمادنداشت ، وهمچون بچه‌ای‌که از نیش‌حیوانی‌وحشت داشته باشد دستش را پس کشید .

آنوقت ، ناشنوای بیچاره با نگاهی سرشار از ملامت‌وغمی‌که غیرقابل توجیه بود به دخترک خیره شد .

در هر حال این منظره ، که دختر جوان و زیبائی با لطف و ملاحت چنیـن بی‌ریا و ملکوتی و با محبت به کمک بدبخت کریه المنظر و شیطان صفتی شتافتــه بود رقت‌انگیز و بخصوص در محل قصاص باشکوه بود .

فصل سیزدهم

سکوت زنگها

اسمرالدا مدام به کاپیتن فویو که او را نجات داده بود می‌اندیشید . او به بز فهمیده‌اش یاد داده بود که اسم فویو را با حروف متحرک بنویسد .

کلود فرولو ، هنوز هم دل بسته اسمرالدا بود ، بعد از آنکه گرتگوار بطریقی که شرح آن گفته شد شوهر دختر کولی شد ، اسقف توانست اطلاعاتی را کـه آرزو میکرد در مورد دخترک از او کسب کند .

از صبح روز بعد از قصاص مردمی‌که درمجاور کلیسای نتردام زندگی میکردند احساس کردند که شوق و شور کازیمودو ، نوازنده زنگها بشدت بسردی گرائیده‌و چون گذشته صدای زنگها هر آن شنیده نمیشود . سابقا " ، قبل از نماز صبح کـه معمولا " همه زنگها با هم نواخته میشد ، برای ازدواج ، برای غسل تعمید وخلاصه بهر مناسبتی کلیسای کهن از شادی جاودانه زنگهـا مرتعش و خوش آهنگ بود . بطوریکـه انسان در آن کلیسای عظیم حضور روحی را احساس میکرد که با زنگهـا آواز میخوانـد و در عین حال به اطراف نشاط و شادی می‌بخشید ! اینک بنظـر مـی‌رسیـد کـه این روح نـاپدید شـده ، شـادی رخت بـربستـه و کلیسـا

افسرده و خاموش تسلیم سکوت شده است . روزهای عید ، و در مراسم عزاداری صدای زنگ ، خشک یکنواخت بگوش میرسید . هر کلیسا بمنظور ایجادشور دردلها ازدوآهنگ مخصوص استفاده میکند یکی ارگ است که در درون آن نواخته میشودو دیگری صدای زنگ است که از خارج آن بگوش میرسد .درحالیکه کازیمودو هنوز در کلیسا بود ، ولی زنگها نوازنده‌ای نداشتند و آهنگ خوش گذشته از زنگهای کلیسا بگوش نمیرسید . معلوم نبود که چه بسر نوازنده همیشگی زنگها آمده؟ آیا خجالت و ناامیدی بعد ازقصاص هنوز هم قلبش را میفشرد ، یاضربات شلاق میرغضب‌که دائم در روحش منعکس بودویا غم چنان رفتاری که همه چیز حتی عشقش را نسبت به زنگ به تیرگی کشانده بود؟ یا اینکه درقلب ناقوس زن کلیسای نتردام عشق دیگری رخنه کرده و رقیبی برای زنگ مورد علاقه‌اش (ماری) پیدا شده که این زنگ و چهارده زنگوله همتایش را این چنین مورد بی‌مهری قرار داده و فراموششان کرده بود؟

گویند که در سال پربرکت ۱۴۸۲ روز آنونسیاسیون[1] مقارن‌با سه‌شنبه بیست و پنج مارس میبود . آنروز هوا آنچنان‌صاف‌وسبک‌ومطبوع‌بودکه کازیمودوداحساس کرد ، دوباره عشق به زنگ‌ها در قلبش رخنه کرده است . پس درحالیکه آن پایین مستخدمین مشغول باز کردن درهای بزرگ کلیسا بودند ، او به برج شمالی رفت، داخل محفظه زنگ شد ، لحظه‌ای چند به شش زنگی که آن بالا قرار داشت نگاه کرد ، با غم و افسوس سرش را تکان داد ، مثل اینکه از بیگانه‌ای که بین او و زنگ‌هایش حائل شده شکوه داشت . آنگاه احساس کرد ، زنگ زیر دستش جنبشی دارد . هنگامیکه دید (زیرا چیزی نمی‌شنید) این دسته لغزنده ، روی طناب مثل پرنده‌ای ازشاخه‌ای‌بشاخه‌ای میپردو بالا و پایین میرود . آنزمان‌که آهنگ‌جادوئی این اهریمن‌های برنجی‌درفضا پخش شد ، آنوقت‌این بیچاره ناشنوا ازخودبیخود شد ،همه‌چیزرافراموش کرد به‌نشاط آمد،قلبش منبسط‌شد وچهره‌اش شکوفاگردید .

کازیمودو با حالت خمیده بالا و پایین میرفت ، دستها را بهم میکوبید ،از طنابی به طناب دیگرمیجست وشش زنگ‌کوچک را جان و توان می‌بخشید .همچون

1- Annonciation

در این روز جبرئیل به حضرت مریم اعلام میکند که بزودی‌مادرخواهدشد.

رهبر ارکستری که اعضاء ارکسترش را به هیجان می‌آورد.

با خرناس فریاد میکشید: " برو، برو صدایت را درمیدان پخش کن، معطل چه هستی؟ امروز روز عید است تنبلی را کنار بگذار. کنـد شده‌ای. برو، برو، تنبل بیکاره مثل اینکه زنگ زده‌ای؟ حالا خوب شد، زود، زود، بازهم، باز هم تند بزن که اصلا" زبانه‌ات دیده نشود آنقدر بلند کـه صدایت همه را کر کند، همانطور که مرا کر کردی. تو از همه بزرگتری، ببین زنگ کوچولو بهتر از تومیزنه خوب، جانمی، بلند، بلندتر، هی، شما دو تا آن بالا چکار میکنید؟ من شما را نمی‌بینم، اقلا" صدای مختصری بکنید، چرا بجای آواز خواندن ازتنبلی خمیازه می‌کشید، کاری‌بکنید، می‌بینیدکه روزعید است، آفتاب‌خوبی است، زنگ‌قشنگی لازم داریم، ببین، تو یکی مرا از نفس انداختی. "

کاملا" به هیجان آمده و بخوبی هر شش زنگ را با هم بصدا درآورده‌بود. ناگهان از میان دو سنگ لوحی که تا مقداری از دیوار را پوشانیده بود نگاهی به میدان کرد. دختر جوانی‌را دید که بطرز بسیار زننده‌ای لباس پوشیده و مشغـول پهن کردن فرشی روی زمین بود تا بز کوچولویش را روی آن بنشاند. گروه‌زیادی تماشاچی او را دوره کرده بودند. این منظره ناگهان مسیر افکارش را عوض کرد و دوباره شوق و شـورش بسردی گرائید. و چون نسیمی که صمغ جوشانی را منجمد کند از حرکت باز ایستاد. پشت به زنگ کرد، زیر سایه‌بان سنگی چمباتمه زد بـا نگاهی رویائی و مملو از علاقه عینا" شبیه همان نگاهی که در گذشته یکبار اسقف کلود فرولو را منقلب کرده بود به پایین خیـره شد. لحظه‌ای بعد زنگ‌ها از صدا افتادند و کسانی که با ذوق و شوق تمام بمنظور شنیدن صدای زنگ‌ها به میـدان دویده بودند مأیوس و بهت زده میدان را ترک کردند. اینان‌حال‌سگی راداشتند که استخوانی نشانش دهند ولی سنگی جلویش بیندازند.

ژوهان فرولو جوان به جستجوی برادرش به کلیسای نتردام در حجره‌ای که او به کارهای کیمیاگری مشغول بود رفت در لحظه‌ای که اسقف‌باحرارتی‌فوق‌العاده بر روی یک سنگ، کلمه یونانی را حک میکرد که معنایش سرنوشت‌بود، غافلگیرش کرد.

بعد از این ملاقات بود که اسقف شاگردش آقای ژاک‌شارل‌مولو را که‌نماینده پادشاه در کلیسا بـــود پذیرفت . این مرد که همیشه برای مسائـــل مربوط بـــــه جادوگری تمایل خاصی داشت به اسقف اظهار داشت که حاضر است اسمرالــدا را متهم به جادوگری کند . ولی فرولو با لحن تهدیدآمیزی روباو کرد و گفت: هرگز بتو اجازه اینکار را نمیدهم .

هنگام خروج از کلیسا ، اسقف برادرش ژوهان را مشاهده کرد که با کاپیتــن فوبو مشغول صحبت است و شنید که کاپیتن به او میگوید برای امشب از اسمرالدا وقت ملاقات گرفته است .

اسقف که از حسادت به مرز جنون رسیده بود ، از تاریکی شب‌استفاده‌کرده و تا محل ملاقات کاپیتن را دنبال کرد .

کاپیتن فـــوبو که به اسقف‌اعتماد داشت ، اورا بداخل منـــزل راهنمائی‌کرد. اسقف ازفرصت‌استفاده کرده اورا از پشت باخنجر زد و ناپدید شد . اما اسمرالدا که کمی بعد در خانه‌اش غافلگیر شده بود مورد سوءظن قرار گرفت وبازداشت‌شد .

فصل چهاردهم

پناه

کمی بعد دادگاه اسرالدا شروع شد . در این دادگاه علاوه‌براتهام ولگردی و هرزگی اتهام جادوگری را هم افزودند . البته دختر جوان اولین کسی نبود که به این جرم متهم میشد " اگر آقایان موافق باشندمابز را مورد پرسش قرارخواهیم داد ! "

در واقع متهم دوم بز بود . هیچ چیز ساده‌تر از این‌نیست که علیه‌حیوانی اقامه دعوا شود ، بعلاوه در پرونده‌های‌دولتی‌مربوط بسال ۱۴۶۶جزئیات‌تعجب‌آوری در مورد دادخواهی ژیله‌سولاوخوک[1] ماده‌اش که اعدام شدند بدست‌آمده . در این پرونده همه چیز نوشته شده . مثلا بهای کندن چاله‌هائی که خوک در آن بسر میبرده ، مقدارنوشیدنی‌ونانی که آخرین غذای محکوم بوده و همچنین غذای گوساله . آنها بعضی وقتها پارا از این هم فراتر گذاشته و حتی‌اشباح راهم‌محاکمه میکردند !

دادستان مربوط به امور کلیسا در ادعانامه خود نوشته است : " اگر شیطان که در جسم این بز میباشد از خواندن دعا خودداری کرد و بـه کارهای زیان‌آور

1- Gillet - Soulart

جادوگری اصرار ورزد ، و با این کار خود دادگاه را به وحشت اندازد ، باطلاع او میرسانیم که ما مجبور خواهیم بود درخواست کنیم که حکم اعدام یا سوزاندن در مورد او هم اجراء گردد .

گرنگوار که عرق سردی کرده بود ، دایره زنگی کولی را برداشت ودرحالیکه به شیوه خاصی آن را نشان بز میداد از او پرسید : " ساعت چند است ؟ "

بز او را با نگاهی سرشار از هوش نگریست ، پایش را بلند کرد و هفت باربه زمین کوبید ، در حقیقت ساعت هفت بود . با این عمل ولوله‌ای از ترس بین حاضران افتاد . گرنگوار نتوانست در جای خود قرار گیرد . با صدای بلند فریاد کشید : می‌بینید ؟ او نمیداند چه میکند . "

مأمور دادگستری از ته سالن مردم را بسکوت دعوت کرد و با صدای زننده گفت : " ساکت دهاتیها " .

سپس ژاک [1] شارمولو به کمک دایره زنگی بز را وادار کرد که حرکات دیگری در مورد تاریخ روز ، ماه و سال انجام دهد . بز نیز مانند گذشته با سم‌کوبیدن به زمین اعداد رامشخص میکردوحاضرین درجلسه که شاید بارها برای‌شیرین‌کاریهای بز و شیطنت‌های معصومانه او ابراز احساسات کرده بودند ، با یک اشاره چشم که خاص این نوع مشاجرات قضائی است از ترس زیر طاقهای کاخ دادگستری پنهان شدند .

آنگاه که دادستان کیسه چرمی را که درون آن مملو ازحروف الفباءبود و بز به گردن داشت ، خالی کرد . اوضاع باز هم بدتر شد . زیرا مردم مشاهده کردند که بز با سم تعدادی حروف که تشکیل نام فوبو را میداد جدا کرد . افسونهائی که کاپیتن قربانی آن شده بود براحتی آشکار شد و همه مردم آن را دیدند و این کولی رقاص که با رقص خود همه را سرمست میکردوبارها درسرچهار راهها مردم را با لطف و زیبائی خویش افسون کرده بود ، دیگر چیزی جز یک جادوگر وحشتناک نبود .

1- Jeaques Charmolue

بعلاوه ، او هیچگونه عکس‌العملی از خود ابراز نمیداشت ، نـــه تـهدیدات قضات ، نه لعن‌و نفرین حاضران هیچکدام نتوانسته بود فکرش را مشغول دارد .

ناگهان ، نگهبانی بیرحمانه تکانش داد و رئیس دادگاه باصدائی‌بلند آغاز سخن کرد .

"دختر ، تو ازنژاد کولیها هستی و موجب کارهای زیان‌آوروجادوئی شده‌ای شما با بـز جادوگر همدست شده و در شب بیست و نهم‌مارس گذشته ازتاریکی‌شب استفاده کرده ، یکی از کمانداران شاه را به نام کاپیتن فوبو را بقتل رسانده‌ای . آیا باز هم در انکار اصرار میورزی؟

ـ دختر جوان درحالیکه صورتش را بـا دست پنهان میکـرد فریاد کشید : نفرت‌انگیز است ، فجیع است ، فوبـو عزیز من !

ـ رئیس جلسه با خونسردی پرسید : باز هم انکار میکنی ؟

دختر از جایش بلند شد ، درحالیکه چشمانش برق میزد با لحن‌وحشتناکی گفت : " بلـــه انکار میکنم . "

رئیس دادگاه صریحا " ابراز داشت : " دراینصورت اعمالی را که مسئول‌آن میباشی چگونه توجیه میکنی ؟

دختر با صدائی بریده ، بریده جواب داد :

" من که قبلا " گفته‌ام . من قاتل نیستم . بلکه قاتل‌اصلی‌یک‌کشیش‌میباشد . من این کشیش را نمی‌شناسم . یک کشیش لعنتی که مرا دنبال میکرد !

قاضی گفت پس قاتل یک کشیش است) ایـن شیطان بوده کـه بشکل کشیش ظاهر شده ، لعنت خدا بر تو باد .

آه ، آقایان ، رحم داشته باشید ، من دختر بیچاره‌ای بیش نیستم . . . .

ـ قاضی باتغیـر فریاد زد : " کولی "

ژاک‌شارمولو با ملایمت‌شروع به نصیحت‌کرد : " با در نظر گرفتـــن لجاجت‌و خیره‌سری دختر من پیشنهاد شکنجه میکنم . "

ـ رئیس ، "موافقم "

دختر بیچاره تمام بدنش میلرزید ، معهذا بدستور سربازان‌گارد دادگستری

بلند شد جلوی شارمولو و کشیش‌های دادگاه از میان دو ردیف نیزه‌دار با قدمهای محکم براه افتاد ، پس از گذشت لحظه‌ای بس کوتاه مقابل دری متوقف شدند که با سرعت گشوده و بسته شد . گرنگوار که در جمع حضور داشت و بسیار ناراحت به نظر میرسید با باز و بسته شدن در بنظرش آمد این در دهان هیولای انسانخواری بودکه با باز شدن قصد بلعیدن دختر را داشت . پس از آنکه دخترک بدرون اطاق رفت ، صدای بع‌بع غم‌انگیزی شنیده شد . و این بز کوچولو بود که گریه میکرد !

جلسه محاکمه معوق بود . یکی از اعضاء شورا گفت : "آقایان خسته هستند و ممکن است که مدت شکنجه طولانی باشد " رئیس محکمه سینه‌اش راجلوداد سرش را بالا گرفت و ادعا نمود که قاضی باید خود را فدای وظایفش کند !

قاضی دیگری با خلق تنگی گفت : "دخترک بدخلق مسخره ، باسماجت خود ما را مجبور میکند که شام نخورده اینجا منتظر باشیم ! "

اما اسمرالدا که در مقابل شکنجه تاب نیاورده بود ، آنچه را که قضات از او خواسته بودند اقرار کرد .

در پایان محاکمه رأی بر آن شد که اسمرالدا مقابل در بزرگ کلیسا به گناه خود اعتراف کند و سپس بدار آویخته شود .

اسمرالدا که در زندان محکومین بمرگ زندانی شده بود . کلود فرولو را که به ملاقاتش آمده بود پذیرفت . کشیش به دخترک پیشنهاد کرد اگر او را دوست بدارد از زندان رهایش میکند . ولی کولی جوان پیشنهادش را نپذیرفت و اورااز زندان بیرون کرد .

در میدان گرو جمعیت منتظر اجراء حکم اعدام بود . زن بیچاره‌ای که در برج موشها انزوا اختیارکرده بود باشنیدن‌این خبر از دهان کلود فرولواظهار شادمانی کرد . حتما " بخاطر داریم که زن بدبخت‌به‌این دخترک کینه داشت و دائما " او را نفرین میکرد . اما کاپیتن فوبو ، با وجود زخم عمیقی که داشت زنده ماند و درست روزی که قرار بر اعدام اسمرالدا بود به پاریس آمد و درخانه‌ای که نزدیک صحن کلیسای نتردام قرار داشت منزل کرد . او قصد داشت در تشریفات اعتراف اسمرالدا حضور داشته باشد .

محکوم را بمیدان آوردند . اسقف با لباس خاص این مراسم ایستاده ومنتظر گرفتن اعتراف بود .

ناگفته نماند که شخصیت دیگری هم بین تماشاچیان قرار داشت که هیچکس متوجه حضور اونشده بود . این تماشاچی عجیب با دقت جزئیات را زیر نظر داشت افرادی که از راهروئی که مجسمه پادشاهان در آن ردیف شده بود عبورمیکردند ، متوجه مجسمه حجاری شده‌ای که در بالای سردربیضی شکل درب بزرگ قرار داشت نشدند ، این حجاری عجیب که بالا قیدی مراقب همه چیز بود ، با گردن کشیده و صورتی فوق‌العاده زشت و کریه ، بسان دیوی مینمود که بر سنگ بزرگی حجاری شده باشد .

او در بالای درب بزرگ کلیسا آرام قرار گرفته بود و به بررسی حوادثی که مقابل در میگذشت مشغول بود . در همان لحظات اول بدون آنکه کسی متوجه او شود ، طناب کلفت گره‌داری را به یکی از ستونهای کوچک راهرو محکم گره‌کرده بود ، بطوری که نوک آن به پلکان پائین میرسید . بعد از انجام اینکار آسوده و راحت نشسته بود و نظاره میکرد . گه گاه پرنده‌ای از مقابلش سوت‌زنان پرمی ــ کشید . ناگهان در لحظه‌ای که مستخدمین دادگاه قصد اجرای حکم بی‌محتوای شارل مولو را داشتند . نرده دور راهرو را با شلنگ طی کرد و طناب را با پا ، زانو و دست چسبید ، آنگاه مردم دیدند که روی نمای کلیسا شیئی کوچک همچون قطره باران که روی شیشه‌ای بلغزد درحال سرازیر شدنست . سپس مردی را دیدند که به نرمی و چالاکی گربه‌ای که از بامی فروافتد به پایین خزید ، با دستهای بــزرگ و قویش دو میرغضب را به کناری پرتاب و دختر کولی را بلند کرد و چونان بچه‌ای که عروسکش را در بغل میگیرد ، دریک چشم بهم زدن ، دوباره جستی زد و خود را به کلیسا رساند ، درحالیکه دختر را روی سرش قــرار داده بود فریــاد میزد : "پناه ! " ناگهان ده هزار دست در هوا به حرکت آمد ، و حاضران همه‌باهم فریاد زدند : " پناه ، پناه" . با دیدن این منظره تنها چشم کازیمودو از شادی و غرور درخشید .

این هیجان و آشوب محکــوم را بخود آورد . پلــک چشمش را بلنــد کرد ،

کازیمودو را نگریست . آنگاه با سرعت چشم فرو بست ، گوئی‌که ازناجی‌اش وحشت کرده بود .

شارل‌مولو و دومیرغضب وهمکارانش هاج واج مانده بودند . در حقیقت در داخل کلیسا محکوم از هر تعرضی در امان بود . کلیسا پناهگاه بود و دادگریهای بشری در آستانه آن بی‌ارزش و اعتبار مینمود .

کازیمودو لحظه‌ای در زیر دربزرگ‌کلیسامتوقف‌شد . پاهای‌بزرگش برسنگفرش کلیسا همچون ستونی محکم و استوار بنظر میآمد . سر بزرگ و بیمویش چونان سر شیری که میان یال و کوپالش نهان است در میان شانه‌هایش فرو رفته بود . دختر جوان را با دستهای پینه بسته‌اش روی شانه نگاه داشته بود و این جسم ظـریف ، پریشان مرتعش همچون بیرق سفیدی در اهتزاز بود . ولی او آنچنان دخترک‌رابا احتیاط با خود میبرد که گوئی خوف آن دارد ، مبادا گزندی بر این پیکـر لطیف برسد و پژمرده‌اش کند .

احساس میکرد ، او شیئی شکننده و پربهاء است که برای دست کس دیگـری غیر از او ساخته شده ، حتی جرأت نمیکرد نفس او را احساس کند . ولی ناگهان، او را بسختی در بغل و روی سینه چهارگوشش فشرد . گوئی او هستی و همه‌چیزش بود سپس چون مادری که بچه‌اش را دربغل دارد چشم‌به او دوخت ،منقلب‌ومتاثر از درد و رنج و ترحم بیکباره خود را سرشار از روشنی و شادی یافت .

در آن پایین ، زنها با دیدن این منظره اختیار از دست داده گاهی می ــ خندیدند و زمانی گریه میکردند . جمعیت از هیجان پای میکوبید و در آن بـالا کازیمودو زیبائی خاصی داشت . بله ، او زیبا بود ، این بچه یتیم ، این بچه‌سرـ راهی ، این وامانده و طرد شده اجتماع حال با قیامی دلاورانه در مقابل‌ظلم‌خود را قوی والاوبلندمرتبه احساس میکرد . کازیمودو ازآن بالا مردمی را نگاه میکرد که او را رانده بودند . حال این او بود که اینچنین با قـدرت به عدالت ظاهری این جامعه تعرض کرده و بیگناه معصومی را که چیزی نمانده بود قربانی بیعدالتی چنین مردمانی شود نجات دهد و به تنهائی تمام این آقایان از خودراضی ، این ماموران دولتی ، این قضات ، این میرغضب‌ها و تمام این نیروی شاهی را در یک

چشم بهمزدن درهم شکند .او میدانست که همه اینها در مقابل قدرت خداوندی بیمقدار و ناچیزند .

آنچه که جالب و رقت‌انگیز بود ، حمایت موجود بدشکل و طرد شده‌ای از بدبختی‌محکوم بمرگ . آری کازیمودو محکومی را زندگی‌بخشیده‌بود . هردوبیچاره و درمانده بودند ، یکی از جور طبیعت و دیگری از بیعدالتی جامعه .

لحظه‌ای پس از پیروزی ، کازیمودو با باری که‌بدوش داشت‌باسرعت‌بدرون کلیسا رفت . مردم که شیفته این گذشت وشجاعت او شده بودند با چشم به زیر رواق تاریک‌کلیسا اورا طلب میکردند و متاسف ازاینکه چنین سریع باید به‌هلهله و جنجال خاتمه‌دهند ، که ناگاه دوباره در یکی از راهروهائی‌که‌مجسمه شاهان‌قرار داشت‌ظاهرشد و درحالیکه دیوانه‌وار میگریخت دخترک را در هوا بلند کرده و فریاد می‌کشید : " پناه "

ملت از نو هلهله تحسین سردادند . کازیمودو راهرو را طی کرد و دوباره در داخل کلیسا فرو رفت ، اما هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که از نو درحالیکه همچنان دختر کولی را روی دست داشت سراسیمه میدوید و فریاد میزد : "پناه " بالای بام کلیسا رفت و ازآنجا با غرور دخترک را که نجات داده بود به‌تمام اهالی شهر نشان میداد و با صدائی رعدآسا و خشمگین‌که‌تا وراء ابرها اوج‌گرفته بود سه بار فریاد برآورد : " پناه ، پناه ، پناه" مردم نیز بنوبه خود فریاد شادی سردادند . این سر و صدا مردمی را که آنطرف ساحل بودند ، بخصوص راهبی را که چشم به چوبه دار داشت متعجب کرده بود !

فصل پانزدهم

جستجو

کلود فرولو که در ربودن اسمرالدا دخالتی نداشت و پنداشته بود که حکم اجراء شده سرگشته و دیوانه از ناامیدی از شهر خارج شد .

درحالیکه گردباد ناامیدی او را منقلب ، شکسته و خم کرده و همه چیزرا در روح او بنابودی کشانیده بود ، طبیعت دور و برش رانظاره میکرد . درکنارپاهایش چند مرغ بجستجوی دانه زمین رامیکاویدند و در بالای سرش لکهٔ ابرخاکستری رنگی بسوی آسمان لاجوردی میگریخت ، در افق پیکان دیر سن‌ویکتور[1] بنظر میرسید که سقف لوحی رنگش رامیساید وبطرف آسمان پیش میرود سپس آسیابان تپهٔ کوچک کوپو[2] سوت میزد و پره‌های آسیاب را بگردش وامیداشت . تمام این فعالیت‌ها که در اطرافش آسوده و آرام درجریان بود او را آزار میداد ، پس پابفرار گذاشت .

بدینسان تاغروب در میان مزارع میدوید . این گریز از طبیعت ، از زندگی ، از خودش از انسان و از همه چیز سراسر روز ادامه داشت . گهگاه به زمین نگاه

1- Saint-Victor 2- Copeau

میکرد و با ناخنهایش گندم‌های طلائی را از ریشه جدا میکرد . گاهی در کوره راه بی‌سکنه‌ای متوقف میشد . افکارش آنچنان غیرقابل تحمل میبود که سرش را بیـن دو دست گرفت‌وسعی کردتا او رااز میان‌شانه‌هایش بکنـدو بر سنگفرش کـوچه‌بکوبد.

نزدیک غروب آفتاب ، از نو گذشته را بخاطـر آورد و دریافت کـه تقریبا " عقلش را از دست داده است ، طوفانی که تا آن لحظه در درون او برپابود ،امید به نجات کولی را بر باد داده بود . این طوفـان هر اندیشه و فکـری را در او به نابودی کشانده بود . فقط دو تصویر متمایز از هم در روحش بجای مانده بود : اسمرالدا و چوبه دار ، بقیه برایش سیاهی بود و ظلمت،در نقش خیال مرتبا "این دو تصویر بهم نزدیک می‌شـد و صحنه مخوفی را در مقابلش ظاهر میکـرد ، او خیره به این صحنه چشم میدوخت و میدید که بطوروسیعی‌مرتبا " گسترش مییابد . گروهی با لطف‌وملاحت ، زیبا ونورانی و گروه دیگر وحشتناک ظلمانی ، و درپایان اسمرالدا همچون ستاره‌ای پر نور و درخشان بـر او ظاهر میشد و چوبـه دارچون بازوئی لاغر مفلوک ازهم گشوده مینمود .

مسئله جالب این که در طول این شکنجه روحی ، حتـی یک لحظه هم فکر مردن بخاطرش نرسید . بدبخت زندگی را دودستی چسبیده بـود با وجوداینکه واقعا " جهنم را در پشت سرش میدید !

خورشید پشت برج بلند نسل [1] غروب کـرده و تاریکـی کم‌کم‌سایه گسترده بود . آسمان سفید روشن و آب رودخانه سفید مینمود . میان این دو سفیدی‌سایه سیاه خانه‌هائی که در ساحل چپ رودخانه سن قرار داشت از دور باریک و بلنـد درمه تیره افق‌همچون پیکانی‌سیاه فرو رفته بود . این خانه‌ها از دورقابل‌تشخیص نبود و چونان شبح تیره در متن روشن آسمان و آب نمایان بود . اینجـا و آنجـا کم‌کم پنجره‌ها روشن میشد . این ستون عظیم سیاه رنگ که اینچنین بین دوپهنه عظیم آسمان و رودخانه تک افتاده بود ، بنظرجناب‌کلودفرولو بسان‌مجسمه مردی آمد که روی زمینی به پشت‌دراز کشیده و در زیر پایـه زنگ کلیسای استراسبـورگ آرمیده و چشم به زنگ عظیمی که در بالای سرش در تـاریک و روشن غروب نفوذ

1- Nesle

کرده دوخته ، حال آنکه درآنجا کلودتنها ایستاده‌بودوبغیر از ستون عظیمی که در تاریکی شب بخواب رفته بود ودودکش خانه‌ها ، کنگره دیوارها ، پیکان صومعه‌ای کــــه طرف چپ ساحل قرار داشت هرچه میدید زاده خیال بود . در این حالت مالیخولیائــی کلود فرولــو تصور میکرد پنجره‌ای از جهنم برویش بــاز شــده ، و هزاران شعله روشن که از پنجره‌ها روی بلندیهای اطراف تابیــده بود بــه نظرش میرسید که ازکوره آتشی برخاسته است آنوقت‌ترس سراسر وجودش را فرا میگرفت .

با دست گوشهایش را میگرفت تا دیگر صدائی نشنود . بمنظره پشت میکرد تا دیگر چیزی نبیند و با قدم‌های بلند از آن صحنه وحشتناک روبفرارمیگذاشت . بگاه رسیدن به کلیسا ، اسمرالدا رادر راهرو برج دید ، ولی چون از ربودنش آگاه نبود ، گمان کرد آنچه می‌بیند زاده خیال است .

اسمرالدا که‌نمیتوانست‌ازکلیسا خارج شود (زیرا بمحض‌خروج‌امتیازپناهندگی را از دست میداد) تهیه غذا و مایحتاج او را کازیمودو بعهده داشت .

روزی از بالای برج دختر کولی فوبو را مشاهده کرد ، او کــه میدانست روح بزرگی زیر صورت زشت و غول آسای زنگ زن بی‌نوا پنهان است و هرچه بگوید او با جان و دل برایش انجام میدهد ، از او خواست تا به جستجوی کاپیتن‌برود .

فوبو که دیگر به حادثه گذشته نمی‌اندیشید ، کازیمــودو را مسخــره کــرد و تقاضایش را نپذیرفت ، هنگام برگشت به کلیسا ، ناقوس زن حقیقت را از دخترک پنهان داشت تا بــاعث رنجش نگردد باو گفت موفق به پیدا کردن کاپیتان‌نشده.

کلودفرولو هم که میدانست اسمرالدا زنده است‌وبه‌کلیساپناهنده‌شده‌است ، تصمیم میگیرد شبی به جستجوی او برود .

تازه کشیش به پناهگاه اسمرالدا رسیده بود که کازیمودو خود را میــان او و اسمرالدا قرارداد . کلودفرولو که از خشم دیوانه شده‌بود از آنجا گریخت وتصمیم به نابودی دخترک گرفت .

فصل شانزدهم

دسیسه

کلود فرولو که میخواست بهرطریقی شده اسمرالدا را از پناهگاهش بیرون بکشد ، به ملاقات گرنگوار میرود تا انتقامش را وسیله اوبگیرد . پس شاعر را قانع میکندکه بزودی حکمی از طرف دادگستری صادرمیشود که حق پناهندگی اسمرالدا را باطل خواهد کرد ، لازم است در اسرع وقت بهر قیمتی شده او را از مراقبش کازیمودو جدا کنند .

پس ازآن هردو نقشه‌های بسیاری دراین زمینه‌مطرح کردند ، بالاخره‌گرنگوار تصمیم گرفت به کمک دوستان گدایش به کلیسا حمله‌کندو ژوهان فرولومامورمیشود تا این قصد را باطلاع برادرش برساند . در کوردمیراکل جنب و جوشی برپا بود ، گدایان خود را برای حمله به کلیسا آماده میکردند .

آن شب ، کازیمودو پس از آنکه سری به زنگ‌هایش زد به بالای برج شمالی رفت ، فانوس مخصوصش را گوشه‌ای گذاشت و خود به تماشای‌پاریس‌نشست . شبی بی‌نهایت تیره بود و ظلمت همه جا را دربر گرفته بود . درآن دوران‌پاریس بحد کافی روشن نبود ، انبوه درهمی از توده‌های سیاه را می‌نمایاند که لابلای آن سفیدی‌آبهای سن بچشم میخورد . کازیمودو جز روشنائی مختصری که از پنجره

یک بنای دور افتاده که نزدیک سن آنتوان[1] قرار داشت چیز دیگری نمی‌دید. به یقین آنجا هم کسی بمراقبت مشغول بود.

در این انبوه مواج مه و این شب ظلمانی، ناقوس زن در درونش اضطرابی بی‌سابقه و غیر قابل توجیه احساس میکرد. چندین روز بود که مراقبت خودرا شدیدتر کرده بود. بارها دیده بود که افرادی بظاهر مفلوک در اطراف کلیسا پرسه میزنند و چشم از محل پناهگاه دختر جوان برنمی‌دارند. گمان میکرد دسیسه‌ای در کار است، شاید عده‌ای علیه دختربیچاره توطئه‌کرده‌اند. می‌پنداشت همانطور که مردم نسبت به او کینه دارند به این دختر بدبخت هم کینه دارند، یقین داشت که حادثه‌ای در شرف وقوع میباشد. از این رو در کنار زنگ به دیده وری نشست. درحالت خواب و بیداری گاهی به اطاقک دختر و گاهی به پاریس نگاه میکرد و مثل یک سگ با وفا پاسداری میکرد و با تنها چشمش با دقت و وسواسی عجیب مراقب همه چیز بود. بنظرش رسید که در ساحل راست سن در بارانداز وی‌ای پکوتوری چیزی غیرعادی جریان‌دارد. جنبشی دراین نقطه‌احساس میشد و در حاشیه دیوار لکه‌های سیاهی که با سفیدی آب موازی نبود و حرکتی آرام داشت دیده میشد در بخشهای دیگر ساحل چنین‌منظره بچشم‌نمیآمد. این سایه مواج منظره سرهای بیشماری بود که بحالت خمیده درحال راه رفتن باشد.

وضع بنظرش عجیب آمد بر مراقبتش افزود مشخص بود که حرکت از طرف سیته آغازشده. هوا کاملا "تاریک بود وکمترین روشنائی دیده نمیشد. این‌حرکت که مدتی در بارانداز ادامه داشت‌کم‌کم بداخل‌جزیره راه یافت‌وسپس قطع گردید. و دوباره سکوت مطلقی بر ساحل حکمفرما شد. لحظه‌ای که کازیمودو از فکر کردن و حدس زدن بجان رسیده بود، از نومتوجه حرکتی شد که در کوچه پاروی بطرف سیته واز آنجا مستقیما" بسوی بنای کلیسای نتردام روان است. بالاخره این‌موج بهم فشرده، چون غلظت شب بدرون کوچه کشیده شد و در یک چشم بهم زدن آنچنان در میدان پراکنده گردید که دیگر قابل رؤیت نبود.

1- Saint - Antoine

2- Vieille - Pelleterie

این منظره او را بوحشت انداخت . بهرصورت این راه‌پیمائی عجیب باوجود احتیاط و نظم جالبش در عمق ظلمت شب انجامش بهرصورت بدون ایجاد همهمه ممکن نبود . البته از قدمها کند و آرام جمعیت صداهائی برمیخاست که مسلما " بگوش کازیمودو نمیرسید . او بدون آنکه صدائی بشنود نزدیک شدن جمعیت را در کنار خود احساس میکرد ، و در هاله‌ای دود مانند ، چیزی غیرقابل‌لمس ، همچون هیاهوی مرگ مشاهده میکرد . می‌پنداشت که توده عظیمی ترکیب شده از انسانها همچون سیل بسویش روان است .

ترس عجیبی بر او مستولی شد فکرش متوجه توطئه‌ای‌شدکه علیه دخترکولی درحال تکوین است . در این لحظه بحرانی آنچنان سریع و عاقلانه باخودبه‌شور پرداخت که هرگز از آن مغز علیل انتظار نمیرفت . آیا باید دخترک رابیدارکنم؟ آیا او را فرار دهم ؟ از کجا ؟ کوچه‌ها در محاصره است ، کلیسا پشت به رودخانه دارد ، قایق نیست ، مفری نیست راه گریز نیست ، فقط یک راه باقی است خودش را در آستانه‌در کلیسا قربانی کند ، آنقدر مقاومت کند تا کمکی برسد ، ولی‌خواب اسمرالدا را برهم نزند زیرا دخترک بدبخت با بیدار شدن خود حتما "باستقبال مرگ میرفت . سرانجام از تصمیم‌گیری دست کشید و بآرامی به بررسی وضع دشمن پرداخت . بنظرش رسید که جمعیت هر لحظه در میدان پاروی افزون می‌شود . پنجره‌های کوچه و اطراف میدان همه بسته بود و این نشان میداد که جمعیت در نهایت آرامش مشغول عمل است و کوچکترین صدائی نمیکند .

ناگهان روشنائی درخشید و در یک آن هفت ، هشت مشعل روشن درغلظت تاریکی بحرکت درآمد . آنوقت کازیمودو گروه وحشتناکی از زن و مرد را دید که با لباسهای پاره مجهز به داس ، تبر ، کارد و اره در میدان پاوه درحرکت‌هستند . خاطره‌ای در ذهن او زنده شد و بیاد آورد که این جمع را میشناسد و یقین کرد اینها کسانی هستند که چند ماه قبل براپ پاپ دیوانه‌ها هلهله و شادی میکردند . مردی که مشعلی بدست داشت بالای بلندی رفت و گویاقصدسخن‌گفتن داشت . در همان موقع این گروه عجیب و مسلح بحرکت آمد ، تاکلیسا را محاصره کند . کازیمودو فانوسش را برداشت و به بام برجها رفت تا از نزدیک اوضاع را

ببیند و وسائل دفاع خود را جور کند .

کلوپن که مقابل در بـزرگ نتردام رسیده بود ، افرادش را برای حملهبصف کرد . با وجودی که انتظار هیچگونه مقاومتی را نداشت ، جانب احتیاط را رعایت میکرد و سعی داشت نظم را طوری برقرار کند که بتواند با هرحمله ناگهانیتوسط نگهبان کلیسا یا گروه دویست و بیست نفری پلیس مقابله کنـد . پس افـرادش را ردهبندی کرد ، بقسمی که تعدادی در انتهای میدان و عدهای هم کوچه پاروی را سدکنندوخودنیزبادوک‌کولیهازوهان‌وتعدادی‌ازشرورترین‌افراددررأس‌قرارگرفتند .

وقتی آرایش اولیه در سکوت و با دقت تحسین‌آمیزی انجام گـرفت ، رئیس با لیاقت گروه بالای جانپناه خیابان پاروی رفت ، روبسوی کلیسا کرد ودرحالیکه شعله مشعل در دستش در اثر وزش باد به اهتزاز آمده بود و سرخی آن‌نمای‌کلیسا را آشکار و نهان میکرد ، با صدائی خشن و زننده چنین گفت : " با تو هستم‌لوئی دوبومون[1] ، ای‌اسقف‌پاریس ، مشاورپارلمان ، من‌کلوپن پادشاه گدایان ، شاهزادهٔ اراذل و اوباش ، اسقف دیوانهها روی سخنم با توست تـو باید خواهر مـا را که بی‌گناه به جرم جادوگـری محکوم شـده و بـه کلیسا پناهنـده شده پنـاه دهی . اگـــــر کلیسای تـــــو مقدس و مطهــــــر است ، خواهر ما نیز چنین است و اگر خواهر ما مقدس و معصوم نیست ، کلیسای تو هم بهیچوجه مطهر نمی‌باشد . ما به تو اخطار می‌کنیم‌که‌اگر میخواهی کلیسایت را نجات دهی دختر را بما بازگـردان وگرنه ما او را پس میگیریم و کلیسای تو را به آتش میکشیم و غارت میکنیم و ایـن کار بدی نخواهد بود ! حال من پرچم خود را در اینجـا به اهتـزاز درمیآورم ، خداحافظ تو باشد ، اسقف پاریس ! "

کازیمودو بدبخت این کلمات را که با صدائی بلند و شمرده و در عین‌حال وحشت‌انگیزی ادا شده بود نمیتوانست بشنود . گدائی پرچم را به کلوپن دادواو آنرا باتشریفات میان دوسنگفرش کوچه قرار داد . این پرچم عبارت بود ازچنگال بزرگی که به دندههای آن عکس‌هائی آویخته شده بود .

بعدازنصب‌پرچم ، پادشاه گدایان برگشت ونظری به لشکر بیرحم‌وسنگدلش

1- Louis De Beaumon

که نگاهشان همچون شعله‌ای میدرخشید افکند .

پس از مکث کوتاهی فریاد کشید :

" به پیش پسرها ! مشغول شوید جنگجویان من ! "

سی مرد تنومند در کسوت قفل‌سازان با چکش ، گازانبر ، میله‌های آهنی از صف خارج شده ، بطرف در اصلی کلیسا پیش رفتند ، از پلکان بالا آمده و زیرسر در بیضی شکل چمباتمه زده با پتک و اهرم بجان در افتادند ، جمعی از گدایان هم برای کمک و تماشا آنان را دنبال کردند . یازده پله جلوی کلیسا از جمعیت لبریز بود . معهذا در بخوبی مقاومت میکرد .

یکی از افراد فریاد زد : این در خیلی محکم و سرسخت است .

دیگری فریاد کشید : در کهنه و قدیمی است ولی چفت‌های محکمی دارد .

کلوپن گفت : " رفقا شجاع باشید ، من سرم را ضمانت میدهم که شما در را باز خواهید کرد . دخترک را خواهید گرفت و خوانسالار را لخت خواهید کرد ، یا الله ، گمان میکنم که بزودی قفل باز شود . "

صدای کلوپن با فریاد وحشتناکی که از پشت سرش برخاست قطع شد ، اوبه عقب برگشت . الوار عظیمی از بالا به پایین فرو غلطید و تعدادی از گدایان‌راکه روی پله بودند درهم کوبید و با صدائی رعد آسا روی سنگفرش خیابان افتاد و سبب شکستن تعداد زیادی دست و پا شد . گدایان با فریادهای وحشتناک‌ازمحل دور شدند و در یک چشم بهم زدن صحنه از جمعیت خالی شد .

غیرممکن است تعجب‌آمیخته باوحشتی‌را که از افتادن این تیرروی راهزنان بوجود آمده بود توجیه کرد . چند دقیقه چشم‌ها را به آسمان دوختند ، آنچنان متحیر شده بودند که اگر بیست هزار نیزه‌دار حکومتی به آنان حمله‌ور میشد اینچنین وحشت زده نمیشدند .

دوک کولیها زیر لب میغرید : " ای شیطان بگو چه کسی جادو کرده است ! "

ــ از میان جمع کسی فریاد برآورد ، این تکه هیزم را ماه برای ما فرستاده !

ــ کلوپن فریاد کشید : " شماها ، همگی احمق هستید " با وجود این نمی ــ دانست سقوط الوار را چگونه تعبیر کند .

روی ساختمان چیزی دیـده نمیشد و نور مشعل هم کافی نبود تـا بالای‌بنا را روشن کند. الوار نیم‌سوخته در وسط‌خیابان افتاده بود و ضجه بیچارگانی که از برخورد چوب خرد شده بودند بگوش میرسید. بالاخره پادشاه‌گدایان ازحالت بهت و حیرت اولیه خارج شد و برای رفقایش حادثه را بطریقی قابل قبول تشریح کرد.

"ای خدا آیا کاهن‌ها از خود دفاع میکنند؟ دراینصورت غارت! غارت."

جمعیت با هیاهوئی خشم‌آلود تکرار کرد: غـارت و بدیـن طریق‌تسلـی‌خاطری یافتند و کمانها و تفنگ‌های فتیله‌ای‌شان را بطرف کلیسا خالی کردند. با صدای انفجار، ساکنان خانه‌های مجاور بیدار شده، تعدادی پنجره‌ها را باز کردند ودر حالیکه شب‌کلاه بسر و شمعی بدست گرفته بودند مقابل پنجره‌ها ظاهر شدند.

کلوپن فریاد زد:

"پنجره‌ها را ببندید."

بلافاصله پنجره‌ها بسته شد، کسانی که فرصت کرده بودند نگاهی مضطرب و گذرا به این صحنه روشن و پرآشوب بیفکنند، عـرق کرده از وحشت بـه کنـار همسرانشان بازآمدند و از خود پرسیدند، آیا انجمن جادوگران در صحن کلیسا تشکیل شده؟ اراذل هم مرتبا " تکرار میکردند: " حملـه، غـارت " ولی جرأت نزدیک شدن نداشتند. نگاهی به پلکان کلیسا و نظری به الوار انداختند. الوار حرکتی نداشت‌وحالت آرام‌گذشته به کلیسا بازگشته بود. معهذا یک‌چیزی‌گدایان را افسرده و دلسرد کرده بود.

کلوپن فریاد زد: یا الله، جنگجویان مشغول شوید، حمله کنید".

هیچکس قدمی بجلو نگذاشت.

کلوپن گفت: " عجب مردانی از یک تیرک ترسیده‌اند "

یک جنگجوی پیر خطاب به کلوپن گفت:

" این الوار نیست که موجب ترس ما شده، بلکه دراست‌که آهن‌کوب‌میباشد یقین دارم که شاهزادگان هم نمیتوانند آن را باز کنند! "

ــ کلوپن پرسید: برای شکستن درچه لازم دارید؟

ــ ما به یک دیلم نیاز داریم .

پادشاه گدایان شجاعانه بطرف الوار دوید و پایش را روی آن گذاشت وفریاد زد : " بفرما ، ازاین استفاده کن ، این را کاهن برای شمافرستاده ! " و درحالیکه سلام مسخره‌ای به کلیسا میکرد زیر لب گفت : " متشکرم کاهن‌ها "این لاف زدن‌ها کار خودش را کرد ، گداها جرأت پیدا کردند ، بلافاصله دویست دست قوی و زورمند الوار سنگین را مثل پر کاهی از زمین بلند کرد و با خشم بطرف دری که قبلا " تلاش کرده بودند تا آنرا بگشایند پیش رفتند و محکم سرشرا بآن کوبیدند بدین ترتیب در تاریک روشن صبح ، که تقریبا " مشعل‌ها خاموش شده بود ، این الواربوسیله‌سیل‌مردانی‌که برای‌دخول‌به‌کلیسا شتاب‌داشتند حمل میگردید مرتبا " بدر کوفته میشد . در این گیرودار بود ، که در بلندترین برج کلیساکه‌تقریبا "هزار پا با زمین فاصله داشت ، حیوان‌غول‌آسائی‌را دیدند که در تلاش است تا سنگ عظیمی را به پایین پرتاب کند .

با برخورد الوار به در نیمه فلزی صدای وحشتناکی برمیخاست‌که‌تمام کلیسا را تکان میداد این صدا در عمیق‌ترین انبارهای آن می‌پیچید ولی خسارتی ببار نمیآورد .

ناگاه بارانی از قلوه سنگ از بالای عمارت بر سر مهاجمین بارید . ژوهان فریاد زد : "عجب ! آیا این برجها هستند که نرده‌هایشان را روی سر ما خراب میکنند ؟ ولی فرمان حمله‌داده شده بود و پادشاه گدایان خود در صف‌مقدم‌بود . گمان داشتند که این اسقف است که از خود دفاع میکند و بهمین دلیل با شدت بیشتری بدر میکوبیدند ، علیرغم سنگ‌هائی که از چپ و راست بر فرقشان فرود میآمد ، با قوت بیشتری حمله میکردند .

جالب آنکه سنگها یکی ، یکی و پشت سرهم فرود میآمد و برای هریک نفر دو سنگ پرتاب میشد که یکی به سر و دیگری به پای او اصابت میکرد . کمتر کسی از ضربهٔ این سنگها در امان ماند . تعدادی مرد و زن خون‌آلود زیرپای‌مهاجمین افتاده بودند که مرتبا " افراد تازه نفس جای آنان را میگرفت و الوار طویل پشت سر هم به در کوفته میشد و باران سنگ از بالا فرود میآمد ، و در صدا میکرد .

بدون شک خواننده میداند که این مقاومت‌غیرمنتظره‌که گدایان را اینچنین خشمگین کرده بود از طرف کازیمودو بود ، بدبختانه تصادف بکمک ناشنوای‌شجاع آمده بود .

هنگامیکه روی پشت بام میان دو برج رسید ، فکرش مغشوش بود و مغزش‌کار نمیکرد . بدون هدف بالا و پایین میدوید و خیل بهم فشرده گدایان را می‌دید که آماده‌اند تا به کلیسا هجوم آورند و از شیطان یا خدا میخواستند تا دختر کولی را نجات دهد . کازیمودو فکری بخاطرش رسید ، بالای‌مناره‌برودو زنگ‌خطر را بصدا دربیاورد . ولی قبل از آنکه بتواند زنگ را بحرکت وادارد . و قبل ازآن که صدای زنگ بزرگ بتواند طنین صدایش را منعکس کند ، مسلما " در باز میشد و ستیزه جویان مسلح به انواع اسلحه سرد و گرم هجوم می‌آوردند ، آنوقت معلوم نبود چه پیش آید .

ناگاه بیادش آمد بناهائی تمام روز کار کرده بودند . تا دیوار ، چوب‌بست و سقف برج شمالی را تعمیرکنندوهنوز هم مصالح بنائی‌شان‌آنجااست . امید مختصری دلش را روشن کرد .

دیوار از سنگ ، سقف از سرب و چوب بست از چوب بود . این چوب بست آنچنان پیچیده بود که به آن جنگل میگفتند .

کازیمودو بطرف این برج دوید . اطاقهای پائینی پر از وسائل و مواد لازم بود . ورقه‌های سربی ، پایه‌های فلزی ، تخته ، کلوخه آهک ، تیرک‌های بریده‌شده کلوخه گچ ، در واقع یک قورخانه کامل بود .

زمان با سرعت میگذشت . کازیمودو با نیروئی که احساس خطر را دورمیکرد یکی از سنگین‌ترین و بلندترین تیرک‌ها را برداشت از دریچه زیر شیروانی خارج کرد ، سپس همانطور که او را در بیرون برج نگاه داشته بود ، روی نرده‌ای که دور پشت بام‌کشیده شده بود قرار داد و به آرامی درفضا رهاکرد . تیرک‌به‌چوب بست اصابت کرد و در نتیجه چوب‌بست روی دیوار افتاد ، حجاریها در هم شکست و چون چرخ آسیابی که در فضا میچرخد ، چندین بار بدور خود چرخید بالاخره روی زمین افتاد و صدای هولناکی از آن برخاست ، کازیمودو دید که گدایان با

سقوط این الوار همچون خاکستری که از نفس بچه‌ای پخش شود پراکنـــده شدند . پس، ازوحشتی‌که ایجاد کرده بود ، استفاده نمود و هنگامیکه گدایان به این‌گرزی کهاز آسمان فرو افتاده بود چشم داشتند ، در نهایت سکوت قطعات سنگ وگچ را که در گونی‌های وسائل بناها انباشته کرده بود روی نرده پشت بام جائی‌که‌قبلا " تیرک را پرتاب کرده بود قرار داد .

بمحض اینکه مجددا " مشغول کوبیدن درب بزرگ شدند ، رگبار قلـوه سنگ و گچ شروع به ریزش کرد ، طوری که گمان کردند ، کلیسا روی سرشان خراب شده . همینکه قلوه سنگ‌های چیده شده روی نرده تمام شد ، با سرعت از توده سنگهای انباشته شده در کف اطاق استفاده کرد ، کازیمودو با فعالیتی باور نکردنی خم و راست میشد ، سر بزرگش را از بالای نرده خم میکرد ، تخته سنگهای بزرگ‌رایکی پس از دیگری از بالا پرتاب میکرد . گهگاه یک سنگ پرتاب شده را با چشم‌دنبال میکرد و همینکه به هدف میخورد و آسیب میرساند میگفت : " هوم "

معهذا گدایان دلسرد نمیشدند و با سماجت تمام قصد گشودن در بزرگ را داشتند دری که تحت فشار نیروی بازوی بیش از صد مرد و سنگینی الوار بیش از بیست بار بلرزه درآمده بود .

خوشبختانه کازیمودو بیشتر آهن دراختیار داشت تا چوب .

معذالک احساس میکرد که در بزرگ تکان میخورد . گرچه قادر بـــه شنیدن نبود با این وجود هر ضربه دیلمی که بدر بزرگ فرودمیآمد درطبقات‌زیرین‌کلیسا و بطورکلی در درون کلیسا منعکس میشد . از بالای برج شاهد رفتار گروه گدایـان و تکان دادن مشت‌های گره کرده و حالت غضبناک آنان بود و برای دخترک‌کولی و خودش بال پرندگان را که در بالای سرش در پرواز بودند آرزو میکرد .

باران قلوه سنگی که او بر سر گدایان سرازیـــر میکرد بـــرای عقب راندنشان کافی نبود . در آن لحظه پر تشویش، مشاهده کرد ، کمی‌پایین‌تر از نرده‌ها،جائی که او با پرتاب تیرک اراذل را درهم کوبیـــده بود ، دو نـــاودان بلند سنگی کـــه انتهایش به سنگفرش میرسید وجود دارد . بفکرش رسید درون این ناودانها راآز

سرب آب کرده پرکند . پس با سرعت بطرف دسته هیزمی که گوشه انبار قرارداشت دوید . درون ناودان را از هیزم و سرب انباشته کرد مقداری چوب خشک روی آن قرار داد، تاکنون از چنین مهماتی استفاده نکرده بود فانوسش را جلوی دهانهٔ ناودان گرفت و آن را آتش زد . طی این مدت پرتاب سنگ به پایین قطع شده بود و گدایان هم دیگر بطرف بالا توجهی نداشته و نگاه نمی‌کردند . ولگردان نفس زنان مثل دسته سگهای شکاری که گرازی را در لانه‌اش محاصره کرده باشند به در حمله میکردند و در بزرگ از ضربات پی درپی دیلم کاملا " از شکل افتاده بود ، معهذا هنوز هم مقاومت میکرد و استوار ایستاده بود . مهاجمین مرتعش منتظر ضربه نهائی بودند ، ضربه‌ای که در را در هم شکند . هرکس سعی میکرد به در نزدیک‌تر باشد تا بمحض باز شدن اولین کسی باشد که خودش را بدرون این کلیسائی که ثروت سه قرن را در خود جای داده انداخته و آنچه را که در دسترسش میبابد غارت کند . آنها ثروت واشیاء قیمتی داخل کلیسارا بهم یادآوری میکردند و برای صلیب‌های نقره‌ای ، لباده‌های زربفت ، مقبره‌های زیبای طلاکاری شده ، وسائل تزئینی آن که در جشنها و اعیاد مذهبی مورد استفاده قرارمیگرفت، شمعدانها ، جام‌ها ، ظروف مخصوص ، اشیاء متبرکه ، طلا و جواهرات دندان تیز کرده بودند . قطعا " در آن لحظه رویائی ، گدایان و اراذل و اوباش بیشتر فکر غارت کلیسای نتردام بودند ، تا نجات جان دختر کولی . ما یقین داریم که برای بسیاری از آنان نجات دخترک دست‌آویزی بیش نبود البته اگر این گروه وحشی به دست آویز و بهانه نیاز میداشتنند !

در این بین همگی با هم آماده وارد ساختن ضربهٔ نهائی و کوبیدن الوار بزرگ بدر کلیسا شدند نفس ها را در سینه حبس کرده ، عضلات را منقبض نموده و تمام قدرتشان را بکارگرفتندتا کار را یکسره کنند . در این موقع صدائی وحشتناک‌تر از صدای الواری که قبلا " روی پلکان افتاده و تعدادی را خرد کرده بود بلند شد . آنهائی که زنده مانده بودند ، می‌دیدند دو جویبار ازسرب ذوب شده از بالای عمارت به پایین سرازیر است . این فلز جوشان که از دوطرف داخل جمعیت سرازیر بود ، بسان آب داغی که بر برف ریخته شود ، بزودی این مردان

را در بر گرفت .

ناله دردآلود مهاجمین که با بدنی نیمه سوخته روی زمین افتاده بودند بگوش میرسید و آنها که توانسته بودند نیمه جانی بدر برند از درد و رنج بخود می‌پیچیدند و اطراف این دوجویبار سوزان ،سرب‌داغ فوران میکرد و قطرات این باران وحشتناک بر سر و روی بینوایان فرو میچکید و همچون متهای که در فلزی فرو رود این سیه‌روزان را سوراخ ، سوراخ میکرد . فریادها دلخراش‌بود ،مهاجمین الوار را روی جنازه‌ها پرتاب کرده ، درهم و برهم پابفرار گذاشتندوبرای بار دوم میدان خالی شد . گدایان در گوشه‌ای از میدان تجمع کرده و به بالای کلیساچشم دوخته بودند . آنچه‌که می‌دیدندبینهایت غیرعادی‌بود . روی‌بلندترین راهروها جائی که بلندتر از برج مرکزی بود ، گردبادی از جرقه و دود در فاصله بین دو زنگ زبانه میکشید و شعله سرکش این طوفان آتش همراه دود در اطراف پراکنده میشد .

در زیر این شعله ، و زیر طارمی تاریک ، دو ناودان بدون وقفه ازدهانه‌اش که بشکل هیولائی مینمود مواد مذاب سوزانی بیرون میریخت که جویبار نقره‌ای رنگش بر ظلمت شب میدرخشید . در قسمت پایین نما ، همینکه این دو جویبار مذاب به زمین میرسید ، چون قطرات آبی که از سوراخ‌های متعدد آبپاشی خارج شود وسعت میگرفت و پخش میشد . در بالای برج‌های عظیم کلیسا این شعله‌ها در دو رنگ سیاه و سرخ بنظر میرسید و نمای خارجی کلیسا درپرتواین شعله‌های سر بفلک کشیده حالت حزن انگیز و شومی بخود گرفته بود . روشنائی‌اضطراب‌ـ آلود آتش کنده‌کاریهای سطح نما رابچشم‌لرزان مینمایاند وحیوانات حجاری‌شده بر سنگ به نظر میرسید که میخندند و صدای ترق و ترق در ناودانهاشنیده‌میشد گویی‌سمندرهاپرزنان درآتش ناله‌میکردند . درمیان‌این‌محشری‌کهازشعله‌های آتش و دود و صدا برپا شده بود ، تنها یکنفر بود که آسوده راه میرفت و گهگاه‌بصحنه نزدیک میشد و از کنار تل هیزم سوزان همچون خفاشی که از کنار شیئی گذر کند رد میشد .

بدون شک این روشنائی عجیب موجب وحشت ساکنان تپه‌های اطراف هم

شده بود . سکوتی از وحشت دربین گدایان حکمرفا گشته بود ، در راهروهای کلیسا فریاد کشیشانی که زندانی شده بودند ، همچون شیهه اسبانی که اصطبلشان دستخوش آتش سوزی شده باشد،صدای باز و بسته شدن سریع پنجره‌ها ، جنجال درون خانه‌های اطراف و هتل دیو ، صدای وزش باد در میان شعله‌های آتش ، ضجه افرادی که در حال نزع بودند ، ترق و ترق مداوم باران سرب که بسنگفرش میچکید شنیده میشد .

برای پایان دادن به این اوضاع ژوهان فرولو تصمیم گرفت چهار دست وپا از نردبان بلندی که به راهروی مجسمه شاهان میرسید بالا رفته و از آنجا وارد کلیسا شده و درها را باز کند .

بدین منظور بلافاصله نردبان را بلند کرده به طارمی راهرو زیرین بالای یکی از درهای جنبی گذارد تا از آنجا وارد کلیسا شده و درها را باز کند .جمعیت گدایان هم‌باسر و صدای زیاد وشتاب زده خود را به پای‌پلکان نردبان رسانیدند تا از آن بالا بروند . ولی ژوهان که برای خود حق‌تقدم‌قائل بود میخواست‌اولین کسی باشد که قدم روی پلکان میگذارد . مسافت طولانی بود ، محلی که مجسمهٔ پادشاهان‌فرانسه درآن گذاشته شده امروزه تقریبا "شصت پا با زمین فاصله‌دارد . ژوهان آهسته بالا میرفت ، کاملا " مراقب زره‌اش بود ، با یک دست نردبان وبا دست دیگرش کمان را گرفته بود .

وقتی به وسط نردبان رسید ، نگاهی حزن انگیز به اجساد اراذل بیچاره‌ای که روی زمین ولو بودند افکند و گفت :

" افسوس ، این جنازه‌ها که روی زمین انباشته شده از آن مردانی است که حماسه آفریدندومنظومه ایلیادرا درمورد نبرد یونان‌با اهالی‌تروا بخاطرمیآورند. سپس به بالا رفتن ادامه داد و گدایان نیز بدنبالش روان شدند .

روی هر پلکان یکنفر بیشتر نبود . با دیدن این موج خزنده که همگی‌زره به تن داشتند ، گوئی ماری با فلسهای فلزی بسوی کلیسا روان است .

ژوهان که در رأس قرار گرفته بود و سوت میزد این تصور را کامل میکرد . بالاخره در میان هلهله و تحسین گدایان ژوهان با قدم‌های بلندش به چالاکی

از روی نردبان بمیان دهلیز پرید .

بدین ترتیب خود را تسخیر کننده برج تصور کرد و فریادی از خوشحالی کشید ولی ناگهان با مشاهده کازیمودو که در ظلمت شب پشت مجسمه‌ای پنهان شده و تنها چشمش در تاریکی برق میزد بهت زده درجا خشکش زد .

لحظه‌ای قبل از آنکه محاصره کنندگان بتوانند در دهلیز قدم بگذارند ، این قوزی شجاع به بالای طارمی پرید و بدون کلمه‌ای حرف دو طرف نردبان رابا دستهای پرقدرتش گرفت ، بلند کرد سرشرا از روی دیوار جدا ساخت ، مکثی کردو سپس در میان فریادهای اضطراب آلود و ناامیدانه گدایان که سراسر نردبان را اشغال کرده بودند ، با قدرتی فوق بشری این خوشه پیچیده انسانی را به وسط میدان پرتاب کرد . نردبان لحظه‌ای بس کوتاه لرزان روبه عقب برگشت و دوباره برای مدتی حدود یک ثانیه راست ایستاد کمی بجلو و عقب متمایل گشت ، آنگاه دچار نوسان گشت ، سپس با سرعت درحالیکه قوسی وحشتناک به شعاع هشتاد پا ترسیم میکرد با باری از گدایان و ولگردان ، سریع‌تر از پل متحرکی که به ناگاه زنجیرهای آن بگسلد روی‌سنگفرش کوبیده‌شد . صدای ناله و نفرین سقوط کنندگان دقیقه‌ای چندشنیده شدو آنگاه کاملا "بخاموشی گرائید . تنی‌چنداز این‌بیچارگان که نیمه‌جانی داشتند بادست و پای کوفته شده سینه‌خیز از میان توده کشته‌شدگان بیرون آمدند .

هیاهوئی از درد و غضب جایگزین هلهله پیروزی شد .

کازیمودو بالاقیدی آرنج‌هایش را به طارمی تکیه داده بود و نگاه میکرد .او حالت پادشاه فاتحی را داشت که به پنجره قصرش تکیه زده باشد .

ژوهان فرولو در وضعی بحرانی قرار گرفته بود . او خود را در دهلیز با زنگ زن مخوف و دیواری عمودی به ارتفاع هشتادپاکه او را از یارانش جدا میکرد تنها یافت . هنگامیکه کازیمودو مشغول پرتاب نردبان به پایین بود ژوهان تصور کرد دوپنجره‌ای که در دهلیز قرارداشت وبه طرف دربزرگ باز میشود بسته‌نیست درحالیکه قوزی ناشنوا بگاه ورود به دهلیز آنرا پشت سرش بسته بود . دراینحال ژوهان خودراپشت مجسمه سنگی‌پادشاهی پنهان کرد ، جرأت نفس‌کشیدن‌نداشت

وبی‌حرکت به قوزی دیوصورت‌باحالتی بهت‌زده خیره ماند حالت‌مردی را داشت که‌خودرا برای‌عشق‌بازی با زن‌نگهبان‌باغ‌وحش آماده‌کرده باشدولی‌هنگام ورود به وعده‌گاه اشتباها " از دیوار دیگری بالا میرود و با خرس سفیدی روبرو میشود .

درنخستین‌لحظات ، مردک ناشنوا به او توجهی نکرد . ولی‌بالاخره ،متوجه او شد سرش را برگردانید و با سرعت قد علم کرد زیرا ژوهان را دیده بود .

ژوهان خود را برای برخورد سختی آماده کرد ، اما مردک ناشنوا حرکتی نکرد ، فقط بطرف ژوهان که او را نگاه میکرد برگشت .

ژوهان گفت : " اوهو ، اوهو ، تو یک چشم احمق فکر نمیکنم جرأت نزدیک شدن به مرا داشته باشی . جوانک‌درحالیکه با چنین لحن مسخره‌ای حرف میزد، مزورانه کمانش را آماده میکرد . ناگاه فریاد برآورد : " کازیمودو آماده باش تا نام ترا عوض کنم ، بعد از این مردم تو را کور صدا خواهند کرد . "

تیر هوا را شکافت و در بازوی چپ گوژپشت فرو رفت . کازیمودو مثل اینکه خراش کوچکی به او وارد شده باشد دست برد ، تیر را از بازویش بیرون کشید و با آسودگی روی زانویش گذاشت و دو نیم کرد وبگوشه‌ای انداخت . ژوهان فرصت نکرد تیر دوم را رها کند . کازیمودو نفسی تازه کرد ، همچون ملخ جستی زد ، و دو بازوی خود را بدور کمر ژوهان که زره‌اش از برخورد با دیوار آسیب دیده بود انداخت . آنوقت در تاریک روشن لرزان مشعل‌ها حادثه خوفناکی اتفاق افتاد .

کازیمودو با دست چپ دو بازوی ژوهان را که دیگرتقلائی نمیکردگرفته‌بود ، و با دست راست با خونسردی تمام توأم با کندی شروع به خلع سلاح مردک نمود زره ، شمشیر ، خنجر ، پنجه بوکس ، کمان ، نیزه ، کلاه‌خود ، بازوبندوتمام‌تکه‌های جوشن او را یکی پس از دیگری درمیآورد و بسان میمونی که گردوئی را پوست‌کند این پوشش‌های آهنین را با تأنی جلوی پای ژوهان پرتاب میکرد .

آنگاه ژوهان که خود را لخت و ضعیف‌وخلع سلاح شده در دستهای‌هولناک کازیمودو گرفتار دید با این وجود نه تنها حاضر به ملایمت و بنرمی گفتگو کردن با او نشد بلکه شروع به خندیدن کرد و با جسارت و سبک‌سری پسر بچهٔ شانزده ساله‌ای مشغول خواندن یکی از تصنیف‌های عامیانه شد .

هنوز تصنیف تمام نشده بود که کازیمودو روی لبه طارمی ایستاد و فقط با یک دست پاهای ژوهان را گرفت و اوراچون فلاخنی درهوا بگردش درآورد. سپس صدائی همچون اصابت یک جعبه استخوانی با دیوار بگوش ناظرین درپایین رسید و آنگاه شیئی دیده شد که در نیمه راه سقوط به برآمدگی معماری شده بنا گیر کرد و باز ایستاد.

این بسته مچاله شده که آن بالا در نوسان بود، پیکر انسانی بود که استخوانهایش درهم شکسته و جمجمه‌اش ترکیده بود.

فریادی از هول و تنفر از میان گدایان برخاست.

کلوپن فریاد کشید: " انتقام "

ـ تعداد بیشماری از گدایان جواب دادند: " حمله، غارت، هجوم "

این کلمات به زبانهای مختلف و لهجه‌های جورواجور ادا شده بود.

مرگ دانش آموز بیچاره خشم شدیدی را در این جمع برانگیخته بود. تأسف آور اینکه، خشم و نفرت و ناکامی وعدم موفقیت وسیله گوژپشتی مقابل یک کلیسا اینچنین بدرازا کشیده بود.

در اینموقع خشم وکینهٔ گدایان نهایتی نداشت و این امر آنچنان آنان را عصبانی کرده‌بود که هریک بدنبال وسیله میگشت تا بتواند تلافی کند، نردبانهائی تهیه کردند، مشعل‌ها را افزایش دادند و هنوز لحظه‌ای چند نگذشته بود که کازیمودو حیران و بهت‌زده دید، سیل وحشتناک جمعیت مورچه‌وار ازهرطرف در حال هجوم به کلیسا میباشد. آنها که نردبان نداشتند طناب گره‌دار داشتند و کسانی‌که فاقدطناب بودندازقسمتهای برجسته حجاریهاخود را بالامی‌کشیدند ،با لباسهای ژنده به کول یکدیگر سوار میشدند. تصورمیرفت‌با این وصف‌هیچ وسیله مقابل این موج بالا رونده، با آن صورتهای خوفناک تاب مقاومت‌نخواهدداشت. خشم‌شدید، این‌قیافه‌های رمنده ومردم گریز را تیره درهم کرده بود. از پیشانی خاک آلودشان جویباری از عرق جاری بود، و از چشم‌هایشان شعله خشم زبانه می‌کشید. این‌صورتهای کج ومعوج کازیمودو رامحاصره کرده بود، گوئیا کلیساهای مجاور همه حیوانات افسانه‌ای و شیاطینشان را برای هجوم به کلیسای نتر دام

فرستاده بودند ، درست همانند هیولاهائی بودند که بر پشت دیوهای سنگی که حجاری شده بر نمای کلیسا سوار بودند .

میدان‌از روشنائی هزاران مشعل پرنور بود و خیابان پاروی تلالوئی‌چشمگیر داشت و پرتو روشن آن سربفلک کشیده بود . شبح عظیم‌دوبرج درآن دور دستها بر بام خانه‌ها سایه خود را گسترده بود و در شعله این روشنائی همچون هلالی بزرگ و تاریک بنظر میرسید . گمان میرفت که شهر به جنبش آمده و زنگ‌های خطر از دور شکوه سرداده بود . گدایان نعره‌کشان ، نفس زنان و کفر گویان‌ازطارمی بالا میرفتند ، کازیمودو ناتوان در مقابل اینهمه دشمن بخاطر دختر کولی مرتعش‌بود و با دیدن این قیافه‌های بیش از پیش خشمگین‌خودرا به دهلیز نزدیک کرده بود و با دستهای قلاب شده از یأس از خداوند امید معجزه‌ای داشت .

لحظه‌ای چند کازیمودو را با دشمنانش تنها میگذاریم و به بخش دیگری از داستان میپردازیم .

در این هنگام در یکی از برجهای کوچک باستیل انجمنی تشکیل شده بود که پنج شخصیت مهم درآن شرکت داشتند . اولین نفر آقائی بود که لباس‌بسیار مجللی ، مرکب از یک نیم‌شلواری با نیمه‌ای تا زانو به رنگ ارغوانی با خط های نقره‌ای و جبه‌ای با آستین‌های گشاد که حاشیه آن طلائی با خطوطی به رنگ‌سیاه داشت پوشیده بود ، این لباس مجلل که پرتو روشنائی روی آن انعکاس داشت ، گوئی در لابلای چین‌هایش شعله‌ای از نور قرار گرفته است . مردی که این لباس را پوشیده بود نشانهای بسیاری روی سینه‌اش نصب کرده بود و به کمربندش شاخ گوزنی که دسته آن با نقره و طلا کنده‌کاری شده بود و بر بالای آن نشان کنتی قرار داشت بسته بود . در اولین نگاه نخوت و غرور و در نگاه دوم حیله و تزویر از صورتش خوانده میشد . بدون کلاه پشت‌صندلی‌دسته‌داری ایستاده بودوتابلوی بلند بالائی بدست داشت . بدنش را بطرز بسیار زشتی روی صندلی خم کرده و زانوهایش را روی هم سوار کرده بود . شخصیتی کاملا " زننده و نامطبوع بود . در طرف دیگر اطاق ، روی صندلی پربهائی از چرم دوکاسه‌زانوی بدشکل ودوران لاغر رویهم قرار گرفته بود که صاحبش لباس فقیرانه‌ای از پشم و نخ سیاه پوشیده

و بالاتنه‌اش در بالاپوشی از پارچه نخی که با پوست تزئین‌شده بود قـرار گرفتـه بود ، و کلاه کهنه چرکینی از ماهوت سیاه بسر داشت . شخصیت دیگری‌تنهاچیزی که میشد از او تشخیص داد شب‌کلاهی بود که بسرداشت و بزحمت یک تار موازآن بیرون زده بود ، آنقدر سرش را روی سینه خم کرده بود که هیچ چیز صـورتش از دور دیده نمیشد . مگر نوک بینی‌اش که شعاع نور ضعیفی بروی آن‌تابیده‌بود . در اینصورت‌میتوان حدس زدکه دماغش تاحدودی دراز بود چروکیدگی دست‌لاغرش نمایانگرسن زیادش بود . با این‌مشخصات‌این شخص‌یقینا " کسی جز لوئی یازدهم نبود .

سایرین عبارت بودند از گیوم ریم [1] ، ژاک کوپونول [2] و تریستان هرمیت [3] . بنابه فرمان پادشاه این جلسه مشاوره بمنظور بررسی اتفاقـات و موقعیت سیـاسی فوق‌العاده کشوربود . شاه ازگزارش اولیویه درموردمخارج انجام‌شده وپیشنهادات اوبی‌نهایت عصبانی بود . سپس به بررسی قفس‌های مشهور که زندانیان سیـاسی درآن ناله سر داده بودند پرداخت (معمولا " لوئی یازدهم دشمنانش را درقفس نگهداری میکرد) در این اثنا خبر شورش در مقابل کلیسای نتردام را به اطلاع‌او رسانیدند و پلیس دو زندانی‌را بحضور شاه آورد . یکی از آنـها گدا بود و دیگری گرتگوار که با حرارت از خود دفاع میکرد .

"اعلیحضرت ، امیدوارم لطف کرده به عرایضم گوش دهید . اعلیحضرت ! نسبت به من ناچیزآشفته نشوید . آتش خشم خداوندی نبایدمسکینی رابنابودی کشد . اعلیحضرت ، شما پادشاه متقدری هستید ، به مرد فقیر وآبرومندی که‌مانع شده تا شورشی برپا شود رحم کنید . آتش غضب خود را بر سر بیچاره‌ای‌چون‌من شعله‌ور نسازید . اعلیحضرت اگر قطعه یخی بتواند جرقـه‌ای تولید کند مـن نیز میتوانم شورشی‌راتحریک کنم . وزش تندباد جامه ازتن‌عابران میکند ولی‌خورشید

1- Guillaume - Rym

2- Jacque Coppenole

3- Tristan - Hermite

با پرتو ملایمش کم‌کم گرمی می‌بخشد . اعلیحضرتا شما خورشید هستید من به شما اعلام میکنم ، پادشاه ، ارباب ، عالیجناب من همدست گدایان و همکار آشوب — طلب‌ها نیستم .عصیان و راهزنی کار من نیست . من در کار این جمعی که بلوابپا کرده‌اند شریک نیستم من غلام جان‌نثاروسگ‌وفادار اعلیحضرت پادشاه‌هستم اعلیحضرتا بدلیل‌آستین‌پاره‌ام مراشورشی‌وچپاولگر تصورنفرمائید . پادشاها اگر مرامورد لطف خود قرار دهید و ببخشید ، آنقدر صبح و شب بدرگاه خداوند زانو زده و بـرای شما دعا میکنم که زانوهای لباسم چون آستین‌هایم فرسوده شود ! افسوس که من ثروتمند نیستم ، حتی کمی هم فقیر میباشم ، ولی دزد و فاسد و شرور نیستم .هر کس میداند که ثروت زیاد از راه قلم و نوشتن قطعات زیبای ادبی بدست‌نمیآید . آنها که کتابهای بیشتری نوشته‌اند زمستانهای سردتری داشته‌اند ، تنها وسیلـه وکالت است که میتوان ثروت اندوخت . بیش از چهل ضرب المثل در مورد فقـر فلاسفه گفته شده است .

آه ! اعلیحضرتا ،عفو و اغماض نوری است که میتواند درون یک روح بـزرگ را نورانی کند ، اغماض از هر تقوائی برتر است ، بدون گذشت انسان مثل کـوری است که دنبال خدا با چشم بسته میگردد . نداشتن گذشت ، یعنی نشناختن خدا کوردلان بی‌گذشت راهی بسوی پروردگار ندارند . ترحم و رحمت که همان‌اغماض است موجب عشق خدمتگذاران میگردد . اعلیحضرتا ، یک فیلسوف بیچاره‌وبی— گناه که در ظلمات مصیبت‌بار اجتماع با شکم خالی بـرحمت حرف میزند چگونـه میتواندعامل‌بلوائی‌باشد . وانگهی اعلیحضرتا من یک دانشمند هستم .پادشاهان بزرگ با حمایت از ادبیات مرواریدی درخشان برتاج خود مینهند . ولی‌این‌روش ناپسندی است که ادبیات را حمایت کنند و ادیب را بدار آویزند .

چه ننگی بر الکساندر[1] ، اگر ارسطو را دار میزد . این لکه کوچکی بر شهرت او نبود ، بلکه زخم زشتی میبود که به او آسیب فراوان میرساند .

اعلیحضرت ملاحظه میفرمائید که من یک نویسنده معمولی‌نیستم ، مطالعات

1- Alexandre الکساندر

درخشانی کرده‌ام و ذاتا " نیز از فصاحت و بلاغت بسیاری برخوردار میباشم ، مرا ببخشید اعلیحضرت ، شمابا گذشت درموردمن به کلیسای نتردام خدمت کرده‌اید. من صراحتا " برای شما قسم میخورم که از فکر اعدام شدن خیلی ترسیده‌ام !

لوئی یازدهم گرتگوار را آزاد کرد ، دستور داد شورش گدایان را سرکوب کرده و دختر کولی را بدار آویزند .

گرتگوار به ملاقات کلود فرولو رفت و او گرتگوار را متقاعد کرد که با وجود جنجال باید اسمرالدا را از کلیسا خارج کنند .

گدایان بسرعت بوسیله نیروهای دولتی متفرق شدند . کازیمودو بسراغ دخترک رفت و او را در حجره‌اش نیافت .

فصل هفدهم

اعدام

کلود فرولو که موفق شده بود اسمرالدا را برباید و نامیدانگرو ببرد ، یکبار دیگر ازاو خواست‌که بین چوبه‌دار و او یکی را انتخاب کند . دخترک جواب داد : آنقدر که از او وحشت دارد از چوبه دار نمیترسد .

آنوقت کلود فرولو او را بدست راهبه برج موشها که از کینه بی‌اندازه‌اش به دختر باخبر بود سپرد . امابطفیل‌لنگه‌کفشی که اسمرالدا بعنوان طلسم از بدو تولدش حفظ کرده بود و همیشه و همه جا بهمراه داشت راهبه‌دخترش راشناخت . زن بدبخت کوشید نابچه‌اش را که سرانجام پیدا کرده‌بود نجات‌دهد ، ولی‌خیلی دیر شده بود . کلود فرولو جلادرا به محل دختر آورده بود و او نیز دختر کولی را از آغوش مادرش بیرون کشید و به جایگاه اعدام برد .

کازیمودو ناامید از ناپدید شدن اسمرالدا ، ناگهان اسقف رادیدکه ازپلکان برج بالا میآید .

هنگامیکه به قله برج رسید ، کازیمودو با احتیاط جائی را که او ایستاده بود زیر نظر گرفت . کشیش پشت به او داشت . دور تا دور سطح بام نرده کشیده شده

بود ، کشیش در حالیکه سینه‌اش را به نرده تکیه داده بود غرق‌تماشای پل‌کلیسای نتردام دوپاری شد .

کازیمودو آهسته به اسقف نزدیک شد . تا بتواند آنچه را که اینچنین‌نظراو را جلب کرده ببیند . کشیش آنچنان محو تماشا بود که صدای پای او را نشنید . در روشنائی مطبوع سپیده دم تابستان‌ازبالای‌برج کلیسای‌نتردام پاریس منظره‌ی عالی و بس دلپذیر داشت . یکی از روزهای ژوئیه بود ، آسمان طلائی رنگ وچند ستاره هنوز در نقاط مختلف سوسو میزد و در مشرق ، در روشن‌ترین نقطه آسمان ستاره‌ای نور می‌پاشید ، و خورشید میرفت که طلوع کند . پاریس جنب و جوشش را تازه آغاز میکرد . روشنائی نقره فامی بر نمای خانه‌ها طراوت می‌بخشید و این هزاران هزار خانه را که در شرق قرار داشت به چشم نمایانتر میکرد . سایه عظیم زنگ‌ها از بامی به بام دیگر افتاده بود . در بعضی از محله‌ها ، سر و صدارجنجال آرام رنگها ، و ترق و ترق چرخ گاریها که تازه کار خود راشروع‌کرده بودند شنیده میشد . اینجا و آنجا از دودکش‌ها دودی برسطح بامها پراکنده‌میشدرودخانه‌چین و شکن مواج و نقره‌ای رنگش را به طاق پلها مینواخت . تا فاصله دوری از حصارها در دایره عظیم بخار مانندی خط نامشخصی از دشت‌ها و تپه‌ها نگاه رابخودمی‌کشید . در این شهر نیمه بیدار هر نوع صدائی بگوش میرسید .در خیابان پاروی چند زن که ظرف شیر به‌دست داشتند ، با تعجب ضایعات عجیب در بزرگ کلیسا و دو جویبارسرب راکه میان درز سنگها منجمدشده بود به یکدیگر نشان‌میدادند . اینها تنها چیزی بود که از آشوب شب گذشته باقی مانده بود . آتش چوبی که توسط کازیمودو در برج افروخته شده بود خاموش در خیابان‌پراکنده‌بود . ماموران دولتی میدان را تمیز کرده اجساد را به رودخانه سن‌ریخته‌بودند . در زمان‌لوئی یازدهم ، معمول چنین بود که بعد از هر قتل و جنایتی اجسادرابرودخانه ریخته و سنگفرشها را فورا " شسته و تمیز میکردند .

زیر طارمی برج ، دقیقا " جائی‌که کشیش ایستاده بود ، ناودان‌سنگی زیبائی قرارداشت که بطرز بسیار جالبی حجاری‌شده بود وغوغای پرندگان‌درعمق آسمان شنیده میشد .

ولی کشیش نه چیزی میدید و نه چیزی می‌شنید . او از جمله مردانی بود که سپیده دم صبح ، پرواز پرندگان ، شکوفه گلها برایش چیز جالبی نبود وبه اینهمه زیبائی که در اطرافش قرار داشت توجهی نداشت ، و بدون کوچکترین حرکت به نقطه نامعلومی چشم دوخته بود . کازیمودو میخواست از او بپرسد ، با دخترکولی چه کرده است . ولی چنین مینمود که اسقف در این دنیا نیست . بوضوح مشاهده میشد که او در یکی از آن لحظات سخت زندگی قرار گرفته که احساس میکند زمین زیر پایش درحال فرو ریختن است ، چشمها را بدون پلک زدن به محلی دوخته و ساکت و بیحرکت ایستاده بود . این سکوت و سکون چیز مخوفی بهمراه داشت که ناقوس زن وحشی از تصورش میلرزید و جرأت نداشت با آن روبرو شود . فقط با حالتی استفهام آمیز نگاه اسقف را دنبال میکرد دراین‌هنگام نگاه گوژپشت کریه و بدبخت به میدان گرو افتاد و آنچه را که کشیش میدید او نیز دید . نردبانی نزدیک به چوبه دار قرار داده شده بود . تعدادی مردم عادی و عدهٔ زیادی سرباز در آنجا جمع بودند ، مردی شیئی سفید رنگ که به‌آن‌چیزسیاهی چسبیده شده بود روی سنگفرش می‌کشید . این مرد بهمراه بسته‌اش در پای چوبه دار توقف کرد .

در آنحال ، آنجا حوادثی میگذشت که کازیمودو نمیتوانست درست ببیند . البته نه بدلیل ضعف چشمش بلکه تعداد زیادی سرباز که در اطراف چوبه دار قرار داشتند ، مانع از آن بودند که او بتواند همه چیز را تشخیص دهد .

وانگهی در این لحظه آفتاب با چنان نور شدیدی از جهت افق نموداربود که گوئی سراسر پاریس، دودکش‌ها ، کنگره دیوارها همه باهم درآتش می‌سوزد . دراین موقع یکنفر در حال بالا رفتن از نردبان بود در اینجا بود که کازیمودو او را از دور بخوبی شناخت این مرد دختر جوانی را که لباس سفید پوشیده وطناب گره شده‌ای بگردن داشت ، روی شانه‌اش حمل‌میکرد . کازیمودو بامشاهده دخترک درجا تکان خورد . این او بود ! اسمرالدا !

مرد آرام ، آرام به بالای نردبان رسید . آنجا ، طناب را مرتب‌کرد .کشیش برای آن که بهتر ببیند در کنار طارمی زانو زد .

ناگهان مرد نردبان را بسختی با پا پس زد . کازیمو نفسش بند آمـد ، در فاصله دومتری زمین دخترک‌بیچاره درحالیکه مردک‌جلاد روی شانه‌هایش‌چمباتمه زده بود در نوسان بود . طناب چند دور به دور او چرخید آشفتگی وحشتناکی‌در اطراف جسم دخترک مشاهده میشد . کشیش با گردن کشیده و چشم‌ازحدقه‌بیرون زده مشغول تماشای دختر جوان و افرادی که او را احاطه کرده و بسان تارعنکبوت و مگس بنظر میرسیدند ، بود .

ناگاه ، صدای خنده شیطانی بسیار وحشتناکی که نمیتوانست از آن انسانی باشد از دهان زشت ولبان سربی رنگ کشیش خارج شد . کازیمودو مسلما "صـدای خنده را نشنید ولی نقش آن را دید .

ناقوس زن چند قدم بطرف اسقف رفت وناگهـان با خشم خـود را روی او انداخت و با دستهای بزرگش او را از پشت به فضا پرتاب کرد ، همان فضائی کـه جناب کلود روی آن خم شده بود و با لذت مرگ دختر جوان را نظاره میکرد .

کشیش فریاد زد : " لعنت خدا ! " و به بالای ناودان همانجائی که ایستاده بود سقوط‌کرد ناامیدانه دستهایش را محکم به آن قلاب کرد آنگاه که دهان بـاز کرد تا دومین فریاد را بکشد ، در بالای طارمـی چشمش بـه قیافه انتقام جویانه کازیمودو افتاد . درنتیجه لب فرو بست و خاموش ماند .

زیر پایش تا سنگفرش پایین بیش از دویست پا فاصله داشت .

در این موقعیت وحشتناک ، اسقف مزور نه سخنی گفت و نه ناله‌ای سرداد . تنها کاری که کرد این بود که پاها را محکم بدور ناودان پیچید و با تلاشی‌باور‌نکردنی سعی ببالا آمدن کرد . ولی دستهایش قدرت اینکار را نداشت و پاهایش بروی دیوار سیاه خط می‌انداخت بدون آنکه جای پائی داشته باشد . کسانی‌که از برج‌های نتردام بالا رفته‌اند میدانند که یک برآمدگی سنگی بالای طارمی وجـود دارد . روی این زاویه‌سراشیب‌بودکه اسقف حیله‌گر جانش را ازدست داد .دیواری که به آن چسبیده بود کاملا " لغزنده بود .

کازیمودو برای نجات اسقف کوچکترین تلاشی نکرد . اصلا " جزئی توجهی باو نداشت . او به میدان گرو چشم دوخته ، و کاملا " به چوبه دار خیره شده‌بود .

چشم از دختر کولی برنمیگرفت . ناشنوای بدبخت روی طارمی همانجائی‌که‌اسقف چندلحظه قبل روی آرنج تکیه کرده‌بود خم‌شدونگاهش را ازتنها چیزی که دردنیا داشت برنمیداشت . کازیمودو ، ساکت و خاموش ، همچون کسی که دچاربرق‌زدگی شده باشد خشکش زده بود و جویباری از اشک آرام از این چشمی که تاکنون فقط یک‌قطره اشک ریخته بود روان بود .

با همه این احوال ، اسقف نفس نفس میزد و از پیشانی و کله بی‌مویش عرق زیادی جاری بود و زانوهایش بدیوار قلاب شده بود .

او صدای جر خوردن لباس کشیش‌اش را که به ناودان‌گیرکرده بودمی‌شنید . از همه بدتر برای این بدبخت ، ناودانی بود که به لوله سربی منتهی میشد ، و رفته رفته زیر سنگینی جسم او خم میگشت . اسقف احساس میکرد که این لوله آهسته آهسته تا میشود . پس بخودش میگفت ، وقتی دستهایت از خستگی خرد شود ، آنگاه که لباده‌ات پاره شود ، وقتی که این لوله سرب زیر پایت خم شود ، آنگاه خواهی افتاد و سپس ترس و وحشت درونش را پر میکرد . گاهی با سرگشتگی به سطحی که از برخورد دو سنگ حجاری شده بوجود آمده بود ودر ده‌پائی‌جائی که آویزان بود قرار داشت نگاه میکرد و از ته قلب از خدا میخواست که بزندگیش در این فضای دو مترمربع خاتمه دهد حتی‌اگرصدسال بطول انجامد . یکبار دیگر میدان را که زیر پایش در خلاء قرار داشت نگاه کرد ، ولی فورا "سرش رابلندکرد، چشمها را بست و موهایش از ترس در هوا راست ایستاد .

در این لحظه مخوفترین چیز سکوت بین این دو مرد بود . درحالیکه‌اسقف در چند قدمی او از وحشت درحال نزع بود ، کازیمودو بی‌صدا اشک میریخت وبه میدان نگاه میکرد .

اسقف دریافته بود ، هر حرکتی موجب میشد که آن مختصر تکیه‌گاه را نیز ازدست بدهد . پس تصمیم گرفت که دیگر تکان نخورد . سپس ناودان را بغل‌کرد بزحمت نفس میکشید ، دیگر هیچ حرکتی نداشت بجز بالا و پایین‌شدن‌خودبخود شکمش که به ناودان چسبیده بود . چشمهایش با حالتی بیمار گونه و متعجب‌بازـ مانده بود . معهذا کم‌کم موقعیت را ازدست میداد ، انگشت‌هایش روی ناودان‌لیز

میخورد و بیش از پیش احساس ضعف میکرد و سنگینی بدنش، خمیدگی سربی را که رویش قرار گرفته بود هر لحظه بیشتر میکرد و او لحظه بـه لحظه به سوی خلاء سرازیر میشد. زیر پایش منظره هولناکی میدید، بام کلیسای سن ژان[1] لوروند که نزدیک نتردام قرار داشت چون نقشه‌ای که به دو قسمت تقسیم شده باشد نقوش حجاری شده آن مانند او در فضا معلق مینمود بدون آنکه وحشتی برای خودشان و ترحمی بحال او داشته باشند اطراف او همه چیز از سنگ بود. مقابل دیدگانش نقوش سنگی دهان گشوده بود و زیر پایش سنگفرش میدان و بالای سرش کازیمودو که گریه میکرد.

در خیابان پاروی، عده‌ای ساده لوح کنجکاو با خیال راحت سعی میکردند، بدانند کدام دیوانه است که باین طرز عجیب خود را سرگرم کرده است.

کشیش در آن بالا می‌شنید که میگفتند: بزودی گردنش قطع خواهد شد".

کازیمودو آرام آرام مشغول گریستن بود.

بالاخره اسقف از خشم و وحشت کف بلب آورد و پی برد که هرگونه تلاشی بیحاصل است. معهذا نیرویش را جمع کرد تا آخرین‌بار بخت خویش‌رابیازماید.

به ناودان چسبید، با زانوهایش به دیوار فشار آوردودستهایش را در درز سنگها گیر داد و بدین ترتیب موفق شد کمی بخزد، اما این حرکت ناگهانی‌نوک سرب‌را که به آن‌تکیه داده بود خم‌کرد و باعث دریدن لباده‌اش گردید. احساس کرد که همه چیز را از دست داده و دیگر هیچ تکیه‌گاهی ندارد، جزدستهایش‌که به شکاف سنگ چسبیده بود، که آنهم کم‌کم سست شد وبدبخت بینوا چشمهایش را بست و ناودان را رها کرد و از همان بالا بپایین سرنگون شد.

کازیمودو بیحرکت ناظر افتادن او بود.

معمولا" سقوط از چنین ارتفاعی کمتر عمودی صورت میگیرد. اسقف بهنگام سقوط نخست دستهایش باز و سرش پایین بود، سپس چند دور بـدورخودش چرخید، بالاخره فشار باد او را روی سقف خانه‌ای پرتاب کرد، معهذا هنگامیکه

1- Saint - Jean - Le - Rond

فروافتاد هنوزنیمه‌نفسی داشت وناقوس زن اورا دید که سعی دارد با ناخنهایش کنگره دیوار را بچسبد ولی توان کافی ندارد ، بسرعت از روی بام خزیــد و روی سنگفرش جستی زد آنجا دیگر حرکتی نکرد .

آنوقت کازیمودو چشم از دختر کولی که با پیراهن سفیدش بر چوبه‌دار در نوسان بود وآخرین ارتعاشات نزع را میگذرانید ، برگرفت . سپس بطرف اسقــف که در پایین برج افتاده و کاملا " دگرگون شده بود خم گشت‌وباسوزی که ازاعماق سینه‌اش زبانه می‌کشیدگفت " "آه! تنها کسی که دوست داشتم! "

بعد از این واقعه کازیمودو بطرز اسرارآمیزی ناپدید شد ، مراسم کفن‌ودفن اسقف کلود فرولو با تشریفات خاص انجام شد . پیرگرنتگوار که موفق شده بود بز اسمرالدا را نجات دهد ، خود را وقف هنر دراماتیک‌کرد . کاپیتن‌فوبوهم‌ازدواج کرد . همانطور که گفتم ، کازیمودو روز پس از مرگ‌اسمرالــدا و اسقف کلود فرولو ناپدید شد و دیگر کسی ناقوس زن کلیسای نتردام را ندیــد . هیچ کس ندانست چه به سرش‌آمده است .

شبی که اسمرالدا بدار آویخته شد ، دوستانش که از هنرمندان طبقه پایین و فقیر بودند ، جسد دخترک را از چوبه دار برگرفته و طبق معمول خودشان او را به زیر زمین مونتفوکون بردند .

طبق گفته سوأل"مونتفوکون[1] قدیمیترین‌ومشهورترین جایگاه اعدام‌میبود ."

این محل عجیب که بر بلندی وسیعی قرار داشت و بصورت‌دایره‌های‌سنگی رویهم بنا شده بود ، انسانهای بیشماری بر روی سنگهای آن قربانی شده‌بودند ، حدود سیصد متر تا پاریس فاصله داشت . بلندای ساختمان چهل پا و عــرض‌آن سی پامیباشد . درون آن سراشیب‌دارای شانــزده پلکان سنگی و یک در بسیــار بزرگ است . در این زیرزمین وسیع ستونهای زیادی کار گذارده شده که‌بهرکدام زنجیری آویخته‌شده و انتهای این زنجیرها به تیرک‌بزرگ ومحکمی‌متصل‌میباشد . قربانیان این قربانگاه را به این زنجیرها می‌آویختند . در این سراشیب مخــوف دوچوبه‌داربچشم‌میخورد .برفرازبام‌این‌عمارت‌همیشه‌دسته‌ای‌کلاغ‌درپرواز است .

1- Mont Faucon

این‌ساختمان‌که درسال ۱۳۲۸ بناشده است در اواخر قرن پانزدهم‌تقریبا " فرسوده گشته و درهای چوبی آن موریانـه زده و دو چوبه دار آن پوشیده و زنجیرها یش زنگ زده بود . تخته سنگهای عظیم اطراف‌آن‌شکاف‌برداشته‌ولابلای آن‌پوشیده ازعلف‌وپلکان‌ها از خزه سبز رنگ‌مینمود . رویهمرفته منظره‌ای هولناک داشت ، خصوصا " شب هنگام ، آنگاه که نور ماه بر تارک این بنای شوم میتابیدو هرگاه که نسیمی میوزید و زنجیرها و استخوان مـردگان را به حرکت وامی‌داشت ، همچنین وجود دو چوبه دار ، درون آن که حالتی مصیبت‌بار بآن محل و اطراف آن داده بود . از شکاف سنگهای اطراف بنـا ، درون زیر زمین کـه با زنجیرهای زنگ زده محصور شده بود کاملا " نمایان بود . در این مدفن بزرگ ، جنایتکاران بسیار وبی‌گناهان زیادی درحالیکه گذشت‌زمان‌پوسیدگی جسم‌شانرا درهم‌آمیخته بود ، استخوانـهایشان درکنار هم باین زنجیرها بسته شده باهرنسیمی در نوسان بود .

تقریبا "هجده ماه پس ازحادثه کلیسای نتردام و بدارآویختن دخترکولی ، هنگامی که شارل هشتم اجازه داد تا جسد اولیویه لودم [1] راکه دو روز قبل اعدام شده بود و طبق معمول جنازه‌اش را به مونتفوکون به زنجیر آویخته بودند در سن لوران بخاک بسپارند ، در میان آن همه استخوان بندی بدمنظر ، دو اسکلت که یکی از این اسکلت‌ها مربوط به زنی که هنوز تکه سفیدی از لباسش باقی‌مانده‌بود و به گردنش ، گردنبندی از سنگ لاجوردی رنگ با بسته کوچکی که باسنگهای ریز سبز رنگی زینت شده وآنرا باز کرده بودند آویزان بود . یقینا " آنقدر بی‌ارزش وکم‌بها بوده که میرغضب‌ازبرداشتن آن صرفنظر کرده‌بود . جسد دیگرکه زن را به سختی به سینه فشرده بود ، مربوط به مردی بود که ستون فقراتش‌خمیده ، وسرش میان استخوانهای کتفش فرو رفته و یک پایش کوتاهتر از پای دیگرش بود .

وانگهی هیچگونه علامتی که نشان بدارآویختن او باشد دیـده نمی‌شد . مسلما " این جسد متعلق به انسانی بود که با پای‌خودبآنجا آمده وپس ازچندی

1- Olivier le Daim

در آنجا مـرده بود هنگامیکه خواستند این جسد را از اسکلتی که به‌آن چسبیده بود جدا کنند بکلی از هم پاشید و در روی زمین پخش شد .

پایان

فهرست برخی از کتب انتشارات توسن

۱۲ـ اندیشه و اجتماع	نوشته مهندس منوچهر احتشامی
۱۳ـ گریز از آزادی	ترجمه: امیر اسماعیلی

طنز

۱۴ـ بخاطر چی بامن ازدواج کردی	نوشته عزیزنسین
۱۵ـ نرخها روزبروز بالاتر میره	نوشته عزیز نسین
۱۶ـ گوسفندی که گرگ شد	نوشته عزیزنسین
۱۷ـ خاطرات یک مرده	نوشته عزیزنسین
۱۸ـ بله‌قربان چشم قربان	نوشته عزیز نسین

تاریخی

۱۹ـ سرخپوستان امریکا	ترجمه غلامحسین قراگوزلو

رمان

۲۰ـ کاروانها	ترجمه غلامحسین قراگوزلو
۲۱ـ قیام یک برده	" " "
۲۲ـ خون و شرف	" محمد تقی دانیا
۲۳ـ بی‌خانمان	" " "
۲۴ـ برادرخوانده	" غلامحسین قراگوزلو
۲۵ـ جزیره ناشناخته	" محمدتقی دانیا
۲۶ـ سفر به قطب‌شمال	" عنایت‌الله شکیباپور
۲۷ـ گمشده	" محمدتقی دانیا
۲۸ ـ ستم‌دیدگان	" محمدتقی دانیا
۲۹ـ دوسال در تعطیلات	" محمدتقی دانیا
۳۰ـ سفر به سیارات ناشناخته	ترجمه: عباسپور تمیجانی
۳۱ـ بینوایان	ترجمه امیر اسماعیلی
۳۲ـ مهاجم سیاه	ترجمه امیر اسماعیلی
۳۳ـ ماجراهای درامیج	ترجمه غلامحسین قراگوزلو

۳۴ـ گوژپشت نتردام	ترجمهٔ دکتر لقاء اردلان
۳۵ـ سرنوشت	ترجمهٔ محمد تقی دانیا
۳۶ـ بابا گوریو	ترجمهٔ امیر اسماعیلی
۳۷ـ مالک جهان	ترجمهٔ محمد تقی دانیا
۳۸ـ رابینسون کروزئه	ترجمهٔ پرویز نجم‌الدینی
۳۹ـ سپیددندان	ترجمهٔ پرویز نجم‌الدینی
۴۰ـ شجاعان	ترجمهٔ پرویز نجم‌الدینی
۴۱ـ بازگشت	ترجمهٔ قراگوزلو
۴۲ـ فانفان لاتولیپ	ترجمهٔ دانیا
۴۳ـ اسب سیاه	ترجمهٔ پرویز نجم‌الدینی

کودکان

۴۴ـ نقاشی	طراحی و نقاشی : سوادبه رشدیه
۴۵ـ معما و سرگرمی	ترجمه و طراحی سودابه رشدیه

آشپزی

۴۶ـ آشپزی سالم	تالیف : میترا مرادی

۳۵۰ ریال

انتشارات توس

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زارنو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقهٔ همکف شماره ۲۶